

فِي سُبْحَانَكَ  
وَمِنْ عِزِّكَ  
وَجَلَالِكَ  
وَمِنْ قُدْرَتِكَ  
وَمِنْ كِبَرِيَّتِكَ  
وَمِنْ جَلَالِكَ  
وَمِنْ عِزِّكَ  
وَمِنْ قُدْرَتِكَ  
وَمِنْ كِبَرِيَّتِكَ



آخرین  
آزاده  
حسین  
لشگری

ناصر کاوه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





این کتاب تقدیم می شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم)

امام خمینی (ره) و شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای مدافع حرم

امام خامنه ای: یک رزمنده تازمانی که خاطراتش راثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده وآرمانش بدهکاراست. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسلهای بعدی حقایق راباور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترسها، امیدها و فداکاری ها در تاریکی وگمنامی جبهه ها اتفاق افتاده که جز خداهیچ کس ازآن خبر ندارد.هیچ کس این حقایق و بهجت هایی که رزمندگان هنگام عملیات ها داشتند را نمی بیند، مگراینکه جهاد بزرگی رخ دهد وآن ثبت خاطرات برای دیگران است.





## آخرين آزاده، حسين لشگري

نويسنده: ناصر كاوه

گرافيك و طراح: علي كربلائي

مشاور طرح: مهدي كاوه

حروف نگار: نرگس كاوه

تداركات و پشتيباني: فاطمه عاقلی

روابط عمومي: ليلا عاقلی

قيمت: ۸۰۰/۰۰۰ ريال

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

الله



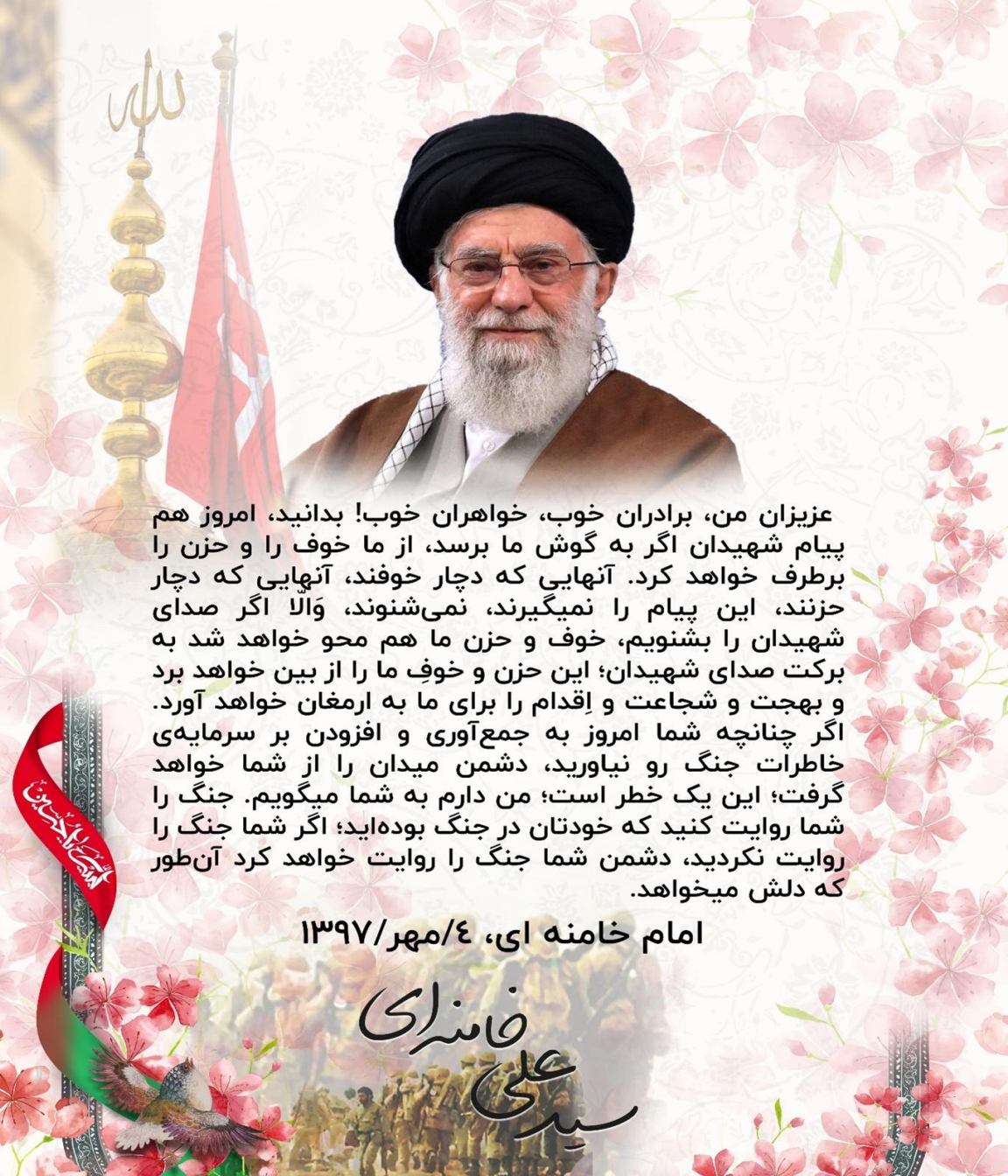
"آرامشان نگذارید که آرام تان نمی‌گذارند"  
امام خمینی (ره) برای تامین امنیت و حفظ آرامش مردم در مقابل نوطئه دشمنان می‌فرمایند: «همه مسئولان و مردم باید بدانند که غرب و شرق تا شما را از هویت اسلامی‌تان -به خیال خودشان- بیرون نبرند، آرام نخواهند نشست. نه از ارتباط با متجاوزان خشنود شوید و نه از قطع ارتباط با آنان رنجور. همیشه با بصیرت و با چشمانی باز به دشمنان خیره شوید و آنان را آرام نگذارید که اگر لحظه‌ای آرام گذارید، لحظه‌ای آرام تان نمی‌گذارند...»

کتاب شهدای هسته ای ایران، ناصرکاوه

خمینی  
موسوی  
ری  
سید

کتاب شهدای هسته ای ایران





عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمیگیرند، نمی‌شنوند، وَاِلا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد به برکت صدای شهیدان؛ این حزن و خوف ما را از بین خواهد برد و بهجت و شجاعت و اقدام را برای ما به ارمغان خواهد آورد. اگر چنانچه شما امروز به جمع‌آوری و افزودن بر سرمایه‌ی خاطرات جنگ رو نیاورید، دشمن میدان را از شما خواهد گرفت؛ این یک خطر است؛ من دارم به شما می‌گویم. جنگ را شما روایت کنید که خودتان در جنگ بوده‌اید؛ اگر شما جنگ را روایت نکردید، دشمن شما جنگ را روایت خواهد کرد آن‌طور که دلش می‌خواهد.

امام خامنه‌ای، ۴/مهر/۱۳۹۷

فاطمه  
علی  
سید

الله



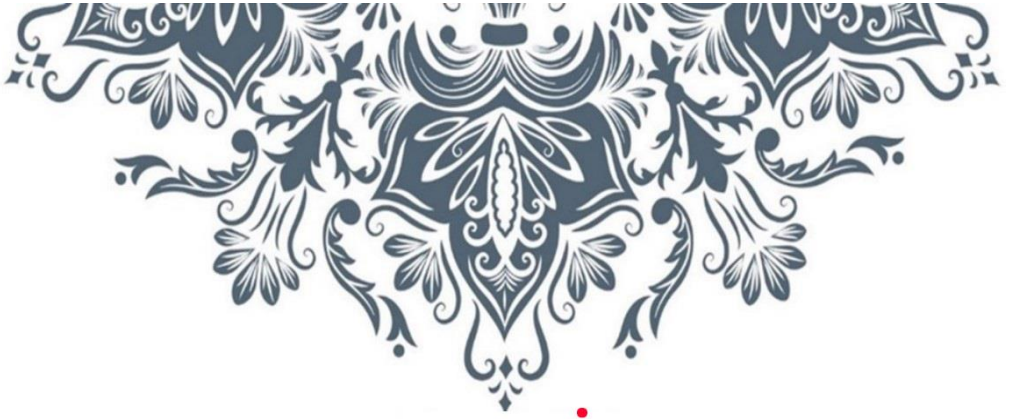
"یاد جانباز آزاده، خلبان شهید حسین لشگری بخیر که ۱۸ سال اسیر بود، ۱۲ سالش را در انفرادی بود و ۶ سالش را نور آفتاب و آسمان و سبزه و ... را ندید... او اولین کسی بود که رفت و آخرین نفری بود که برگشت..."

زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه  
امیر سرلشگر خلبان، شهید حاج حسین لشگری

لشگری  
حسین  
سنگیر

سنگیر





## فهرست

مقدمه/ ۸

زندگینامه شهید حسین لشگری/ ۱۴

مصاحبه با همسر شهید لشگری/ ۱۲۸

سخن آخر/ ۱۵۱





## مقدمه

### "شهید سرلشکر خلبان، حسین لشگری"

به برکت شهیدان، حزن و خوفِ ما از بین می رود. اگر چنانچه شما امروز به جمع‌آوری و افزودن بر سرمایه‌ی خاطرات جنگ رو نیاورید، دشمن میدان را از شما خواهد گرفت؛ این یک خطر است؛ من دارم به شما می گویم، جنگ را شما روایت کنید که خودتان در جنگ بوده‌اید؛ اگر شما جنگ را روایت نکردید، دشمن شما جنگ را روایت خواهد کرد آن‌طور که دلش می خواهد..... ما باید در این زمینه خیلی احساس وظیفه کنیم، خیلی کار کنیم... عزیزان من، برادران خوب، خواهران خوب! بدانید، امروز هم پیام شهیدان اگر به گوش ما برسد، از ما خوف را و حزن را برطرف خواهد کرد. آنهایی که دچار خوفند، آنهایی که دچار حزنند، این پیام را نمی گیرند، نمی شنوند، وَاَلَا اگر صدای شهیدان را بشنویم، خوف و حزن ما هم محو خواهد شد به برکت صدای شهیدان... این حزن و خوفِ ما را از بین خواهد برد و بهجت و شجاعت و اقدام را برای ما به ارمغان خواهد آورد... امام خامنه ای

آخرین آزاده‌ای که به میهن بازگشت مردی با ۶۴۱۰ روز مقاومت در زندان‌های عراق که به حق از سوی مقام معظم رهبری **“سیدالاسرای ایران”** لقب گرفت.

عشقی که تورادر دل سنگر دشمن استوار و مقاوم نگه می‌دارد، عشقی متفاوت تر از عشق‌های زمینی ما بود. تصورش هم سخت است. ۱۸ سال دوری از وطن و خانواده... تازه نه یک دوری ساده یک دوری پر از سختی و مشقت... بازی‌های روزگار حواس مان را پرت کرده که روزگاری یک حسین لشکری داشتیم که ۲۷ شهریور ۵۹ قبل از شروع رسمی جنگ اسیر بعثی‌ها شده و ۱۸ سال اسارت کشیده...

اسارتی متفاوت از همه... اسارتی که ۱۶ سال آن را به دور از صلیب سرخ گذرانده بود و هیچ کس نمی‌دانست که اصلاً او زنده هست یا نه. گاهی خوب است آن چشم بند و پنبه‌ها را کنار بزنیم و ببینیم که این کشور یک سیدالاسرا داشته که آن قدر اسارتش طولانی شده بود که یک افسر عراقی گفته بود تو به ایران باز نمی‌گردی بیا همین جا

تشکیل خانواده بده...!!! همه ای ۱۸ سال سختی یک علت داشت و آن این که بعضی هاخواستار این بودند که حسین را مجبور کنند بگویند ایران جنگ را آغاز کرده و با این اعتراف معادلات جنگ را عوض کنند ولی او این سال ها را تحمل کرد و حاضر به خیانت به میهن و انقلابش نشد...

...همسر شهید در جلسه ای می گفت: خدا حسین را فرستاد تا سر مشقی برای همگان شود و... او اولین کسی بود که رفت و آخرین نفری بود که برگشت... وقتی بازگشت از او پرسیدند این همه سال انفرادی را چگونه گذراندی و او می گفت: برنامه ریزی کرده بودم و هرروز یکی از خاطرات گذشته خود را مرور می کردم. اسیر که شد پسرش علی ۴ ماهه بود و دندان نداشت و به هنگام آزادیش علی پسرش دانشجوی دندانپزشکی بود... سالهادر سلول های انفرادی بوده و با کسی ارتباط نداشت، قرآن را کامل حفظ کرده بود، زبان انگلیسی می دانست و برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بود. بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود!؟ عید سال ۷۴ بود، سرباز عراقی نگهبان یک لیوان آب یخ می

خورد می خواست باقی مانده آن را دور بریزد، نگاهش به من افتاد، دلش سوخت و آن را به من داد، من تا ساعت ها از این مساله خوشحال بودم، این را بگویم که من ۱۲ سال در حسرت دیدن یک برگ سبز، یک منظره بودم، حسرت ۵ دقیقه آفتاب را داشتم. ۱۸ مرداد ماه ۱۳۸۸ نماز که خواندند، دیدم دست شان را سه بار بلند کردند و برای تعجیل در فرج امام زمان (عج) دعا کردند. چهار ساعت بعد هم در خانه در اثر ایست قلبی، تمام کردند. ساعت دو نیمه شب بود که ایشان از پشت به زمین افتاده و حالت خفگی به ایشان دست داده بود به طوری که صورت شان کبود شده بود و اصلاً نمی توانستند صحبت کنند ولی به من نگاه های عمیقی می کردند. با گریه و دستپاچگی گفتم، حسین جان چه شد، چه کار کنم خدا و ...

می دیدم هر لحظه که این نفس تنگ تر می شود، نگاهش بیشتر به من دوخته می شود. من می گفتم چه کار کنم و او فقط نگاه می کرد. آن قدر نگاه شان قشنگ و زیبا بود که محال است تا پایان عمرم فراموش کنم. آخرین مکالمه ما نگاهی بود که می دید من گریه می کنم و او می گفت: نگران نباش...

کتاب را نبند. بقیه را خودت ورق بزنی و بخوان...

باحول وقوه الهی، با توسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از امام و شهدا و از میان هزاران خاطره و ده ها کتاب و صرف دو سال وقت برای «احقاق حق و عظمت کار و بزرگداشت شهدای مدافع حرم» به رسم چیدن بهترین گل های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و «مبارک امام زمان (عج)» و با ذکر رمز «یا زهرا (س)» نوشتن کتاب «آخرین آزاده، حسین لشگری» را شروع می کنیم، تا انشاءالله مورد خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد.

الله

او اولین کسی بود که رفت و آخرین نفری بود که برگشت.... اسیر که شد پسرش علی ۴ ماهه بود و دندان نداشت و به هنگام آزادیش علی پسرش دانشجوی دندانپزشکی بود... برنامه ریزی کرده بود و هرروز یکی از خاطرات گذشته خود را مرور می کردم... سالها در سلول های انفرادی بوده و با کسی ارتباط نداشت، قرآن را کامل حفظ کرده بود، زبان انگلیسی می دانست و برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بود... حسین می گفت: ده سالی که تو انفرادی بودم سالها با یک "مارمولک" هم صحبت می شدم.... بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود !... عید سال ۷۴ بود، سرباز عراقی نگهبان یک لیوان آب یخ می خورد می خواست باقی مانده آن را دور بریزد، نگاهش به من افتاد، دلش سوخت و آن را به من داد، من تا ساعت ها از این مساله خوشحال بودم، این را بگویم که من ۱۲ سال در زندان انفرادی حسرت دیدن یک برگ سبز، یک منظره، حسرت ۵ دقیقه آفتاب و روشنایی را داشتم...



شهادت آقا حسین

زندگی به سبک شهادا، ناصر کاوه  
امیر سرلشگر خلبان، شهید حاج حسین لشگری

لشگری  
حسین  
شهید



## زندگینامه سرلشکر خلبان آزاده "حسین لشگری"

در ۲۰ اسفند ۱۳۳۱ در روستای ضیاآباد قزوین، خداوند پسری به خانواده لشگری اهدا کرد که نام او را حسین گذاشتند. او دوره تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به پایان رساند و برای ادامه تحصیل به قزوین رفت. در سال ۱۳۵۰ پس از اخذ دیپلم برای انجام خدمت سربازی به لشکر ۷۷ خراسان اعزام شد. همان موقع با درجه گروهان سومی در رزمایش مشترکی که بین نیروی زمینی و هوایی انجام می گرفت، حضور داشت و با خلبانان شرکت کننده در رزمایش آشنا گردید. پس از آن شور و شوق فراوانی به حرفه خلبانی در وی ایجاد شد؛ به طوری که پس از پایان دوره سربازی در آزمون دانشکده خلبانی شرکت کرد و پس از موفقیت به استخدام نیروی هوایی درآمد. در سال ۱۳۵۴ پس از گذراندن مقدمات آموزش پرواز در ایران، برای تکمیل دوره خلبانی به آمریکا اعزام شد و با درجه ستوان دومی به ایران بازگشت و به عنوان خلبان هواپیمای شکاری اف - ۵ مشغول به خدمت شد. ابتدا در پایگاه تبریز مشغول به کار بود ولی با شدت

گرفتن تجاوزات رژیم بعث عراق به پاسگاه های مرزی جنوب و غرب کشور، برای دفاع از حریم هوایی میهن اسلامی به دزفول منتقل گردید.

### فراخونی به دزفول

یکی از روزهای گرم شهریور ۱۳۵۹ و فصل چیدن انگور بود و در دشت ضیاءآباد تا جایی که چشم کار می کرد، تاک های انگور خودنمایی می کردند. آن روز هم مثل چند روز گذشته حسین به مزرعه رفته بود تا در چیدن انگور به پدرش کمک کند ولی مدام دلشوره داشت. لذا با همسرش که تهران بود تماس گرفت. او گفت تلگرافی از پایگاه هوایی دزفول برایش رسیده. حسین بلافاصله از خانواده اش خداحافظی کرد و به سمت تهران راه افتاد. وقتی متن تلگراف را خواند متوجه شد که بر اثر شدت حملات عراق به مرزهای جنوب و غرب کشور، پایگاه دزفول در حالت آماده باش قرار دارد. او از همسرش خواست در تهران نزد خانواده اش بماند زیرا که هوای دزفول بسیار گرم بود و علی اکبر فرزندشان فقط چهار ماه داشت. همسرش می گفت: زود بیا و من و علی اکبر را به دزفول برگردان خیلی دلتنگ می شویم!



و حسین گفت: اگر خدا بخواهد ۱۵ روز دیگر! اما ندایی در وجودش می گفت شاید دیگر هیچ وقت آنها را نبینی. می خواست وصیتش را به همسرش بگوید. نگاهی به همسرش کرد. او جوان بود و فقط یک سال و چهار ماه از زندگی مشترکشان می گذشت. به خدا توکل کرد و گفت: دوست دارم اگر هر زمان اتفاقی برای من افتاد، مسئله را شجاعانه تحمل کنی!

اشک از چشمان همسرش جاری شد و حسین یک بار دیگر به سراغ علی اکبر رفت و او را لمس کرد و سعی کرد چهره معصوم او را برای همیشه به خاطر بسپارد!

صدام قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را پاره کرد

در اخبار روز ۲۶ شهریور ۱۳۵۹ صدام طی نطقی در جلسه مجمع ملی عراق به صورت یک جانبه قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر را ملغی اعلام کرد و نامه را جلوی تلویزیون پاره کرد و هشدار داد ایران حق کشتیرانی در اروند را ندارد و عراق حاکمیت نظامی خودش را بر این آبراه اعمال خواهد کرد. آن روز عراق در مناطق مهران و قصرشیرین

و همچنین پاسگاه های بزرگان، سوبله، صفریه، رشیدیه، طاوسییه، دویرج و فکه عملیات نظامی انجام داده بود و در مقابل خلبانان پایگاه هم بر روی آنها آتش ریختند و تا اندازه ای مانع از کار آنان شدند. لشگری همان روز به فرمانده پیشنهاد انجام ماموریت داد و قرار شد فردا برای جوابگویی به تجاوزات عراق تانک ها و توپخانه دشمن را که در منطقه زرباتییه شناسایی شده بود، منهدم کنند.

#### اعزام به عملیات

صبح روز ۲۷ شهریور ۱۳۵۹ با صدای زنگ ساعت از خواب برخاست و پس از نماز لباس پوشیده و به گردان پرواز رفت. جناب سرگرد ورتوان هم آن جا بود. به اتفاق برگه ماموریت را باز کرده و برای هماهنگی به اتاق توجیه رفتند. لشگری پیشنهاد داد هنگام ورود به خاک عراق در ارتفاع پایین پرواز کنند و با فاصله هدف را رد کرده و هنگام بازگشت به خاک خودمان هدف را بزنند. ولی سرگرد ورتوان که فرمانده عملیات بود این پیشنهاد را نپذیرفت و قرار شد در ارتفاع هشت هزار پایی و با سرعتی حدود ۹۰۰ کیلومتر در ساعت عملیات

آغاز شود. پس از توجیه به اتاق تجهیزات پروازی رفته و آماده شدند. هواپیماهای لشگری مسلح به راکت بود و لیدر او ورتوان بمب می زد. پس از بازدید هواپیما از نظر فنی، فرم صحت هواپیماها را امضا کرده و به مکانیسین پرواز دادند و لحظاتی بعد هر دو هواپیما سینه آسمان را شکافت.

### هواپیما هدف قرار گرفت

آن روز آنها دومین دسته پروازی بودند که در خاک عراق عملیات می کردند. دسته اول با حمله خود پدافند عراق را هوشیار کرده بود. لذا به محض عبور از مرز گلوله ها به سمت آنها شلیک شد. اندکی بعد هواپیماها روی نقطه هدف رسیدند. گرد و خاک ناشی از شلیک توپخانه عراق وجود هدف را مسجل کرده بود. هر دو برای شیرجه آماده شدند. کمی جلوتر در پناه تپه ای چندین دستگاه تانک و نفربر استتار شده بودند. لشگری از لیدر اجازه زدن هدف را می گیرد. قرار بود هر دو به صورت ضربدری از چپ و راست یکدیگر را رد کرده هدف ها را منهدم کنند. لشگری زاویه مخصوص راکت را به هواپیما

داد و نشان دهنده مخصوص را روی هدف تنظیم کرد اما ناگهان هواپیما تکان شدیدی خورد و فرمان کنترل خود را از دست داد. حسین لشگری مضطرب شده بود. او نمی دانست که چه بر سر هواپیما آمده است. ولی فوراً بر خود مسلط شده و سعی کرد هواپیما را که در حال پایین رفتن بود کنترل کند.

ادامه ماجرا، از زبان خود حسین لشگری

به هر نحو توسط پدال ها سکان افقی هواپیما را به سمت هدف هدایت کردم. در این لحظه ارتفاع هواپیما به ۶۰۰۰ پا رسیده بود و چراغ هشدار دهنده موتور مرتب خاموش و روشن می شد. شاسی پرتاب راکت ها را رها کردم در یک آن ۷۶ راکت روی هدف ریخته شد و جهنمی از آتش زیر پام ایجاد کرد. از این که هدف را با موفقیت زده بودم بسیار خوشحال بودم. ولی می دانستم با وضعی که هواپیما دارد قادر به بازگشت نیستم. درحالی که دست چپم بر روی دسته گاز موتور بود دست راستم را به سمت دکمه ایجکت بردم. دماغ هواپیما در حالت شیرجه بود و هر لحظه زمین جلوی چشمانم بزرگ و بزرگ تر

می شد. تصمیم نهایی را گرفتم و با گفتن شهادتین دسته ایجت را کشیدم و از این لحظه به بعد دیگر چیزی یادم نیست.

## اسارت

وقتی چشمانش را باز کرد همه چیز تیره و تار بود. به زحمت می دید که در مقابلش سربازان مسلح عراقی به صورت نیم دایره او را محاصره کرده اند. دست ها را بالا برد تا دشمن بفهمد که اسلحه ندارد و تسلیم است. ستوانی به او نزدیک شد و دستش را گرفت و بلند کرد و کمک کرد تا چتر و جی سوت را از خودش جدا کند. (جی سوت لباس مخصوصی است که نوسانات فشار جی را برای خلبان کنترل می کند.) دود غلیظی همراه شعله از پشت تپه به هوا بلند بود و لاشه هواپیما دقیقاً روی هدف افتاده بود و با بنزین زیادی که داشت منطقه وسیعی را به آتش کشیده بود. این تجهیزات عراقی ها بود که در آتش خاکستر می شد و لشگری با این فکر لبخند رضایتی به لب آورد و به آسمان خیره شد. گویی از خدای خود برای این پیروزی تشکر می کرد. چشمانش را بستند و او را سوار خودرو کردند. کم کم بدنش سرد

می شد و درد ناشی از پریدن از هواپیما بر او مستولی می گشت. بند چتر در حالت بیهوشی به گردنش مالیده شده بود و مقداری از پوست گردنش را کنده بود. بند فلزی ساعتش به جایی اصابت کرده و همراه با مقداری از پوست دستش کنده شده و لب پایینش هم پاره شده بود و به شدت خونریزی داشت. وقتی به مقر رسیدند سربازان و درجه داران عراقی شروع به هلله و خوشحالی کردند. از این که یک خلبان ایرانی را گرفته بودند بسیار خوشحال بودند. یکی از آنها روی لپان زخمی اش آب دهان انداخته بود! چه قدر دلش می خواست جواب او را بدهد ولی افسوس!

با احساس درد ناشی از دوختن لب هایش، به هوش آمد دکتر به زبان انگلیسی به او گفت که مشکل خاصی ندارد فقط دچار گرفتگی عضلات شده که به مرور زمان رفع خواهد شد. دست و پایش را به تخت بسته بودند. چند سرهنگ و ژنرال اطرافش را احاطه کرده و مرتب از او سؤال می کردند: کجا را بمباران کردی؟ چرا بمباران کردی؟ و... از درد به خودش می پیچید و توانایی این که سر و گردنش را برگرداند نداشت. بازجوها این موضوع را فهمیدند و اتاق را ترک کردند. او

ذهنش را به عقب برگرداند و به همسر و پسرش فکر کرد. چه قدر دلش برای آنها تنگ شده بود.

لحظات خداحافظی و شنیدن خبر اسارت از زبان همسر لشگری

صبح پنجشنبه ۲۶ شهریور بود. حسین از دزفول زنگ زد و حال علی را پرسید. هر چه از او خواش کردم اجازه بدهد به دزفول برگردم قبول نکرد. شب بدون هیچ دلیلی خوابم نمی برد و کلافه بودم. صبح جمعه دلشوره داشتم و مرتب منتظر خبر بدی بودم. ساعت ۹ صبح تلفن زنگ زد. شخصی از ستاد نیروی هوایی بود و آدرس خانه را می خواست. هر چه اصرار کردم بگوید چه خبر شده قبول نکرد و گفت تلفنی نمی شود. به ناچار آدرس منزل پدرم را دادم و به انتظار نشستم. کمی بعد یک سرهنگ آمد و بعد از کلی حاشیه رفتن، خبر اسارت او را به من داد. به حال خودم نبودم و فقط آرزو می کردم کاش اشتباه شده باشد. وقتی به خود آمدم شنیدم که سرهنگ می گفت: ما داریم تلاش می کنیم از طریق سیاسی او را پس بگیریم. در آن حال فقط دوست داشتم به خانه برگردم. شهید فکوری فرمانده نیروی هوایی

آن زمان با من تماس گرفت و ضمن توصیه به صبر و بردباری، گفتند هواپیمای سی - ۱۳۰ برای بردن ما به دزفول آماده است. ۳۰ شهریور به همراه پدرم و بچه به دزفول رفته و پس از بسته بندی لوازم مورد نیاز، فردای آن روز به تهران بازگشتیم. قرار بود با هواپیما به تهران برگردیم ولی به دلیل بمباران فرودگاه مجبور شدیم با اتوبوس بیاییم. از آن به بعد برای یک زن ۱۸ ساله و یک بچه ۸ ماهه فقط تنهایی بود و تنهایی!

لشگری اولین خلبان ایرانی که به اسارت درآمد

به یاد دوران آموزشی افتاده بود. استادان می گفتند در اسارت نباید دروغ بگویند فقط به ۴ یا ۵ سوال که مربوط به نام درجه، نوع هواپیما و پایگاه مربوطه است باید جواب داده شود و لاغیر. از آن پس هر بار که برای بازجویی از او می آمدند، به جز همان سوال های اولیه، به اکثر پرسش های آنها جواب "نمی دانم" می داد و می گفت: من یک خلبان تازه کارم و این مسایل به من مربوط نمی شود. به یاد آورد زمانی را که در یکی از بازجویی ها سرهنگ عراقی از او پرسیده



بود: ارتش ما می تواند تا ۲ سال آینده بدون کمک خارجی مقاومت کند ارتش شما چطور؟ و او با افتخار گفته بود:

—ارتش ما تا هر وقت که نیاز باشد می تواند مقاومت کند.

و این باعث خشم آن سرهنگ شده بود و دوباره پرسیده بود:

—رابطه مردم با خمینی چگونه است؟ مردم برای براندازی این رژیم به چه چیزی امیدوارند؟ و او جواب داده بود: مردم خودشان رژیم را انتخاب کرده اند و برای حفظ آن هم مقاومت می کنند. این بار دیگر سرهنگ نتوانسته بود جلوی خشم خود را بگیرد و لگد محکمی به پهلو او زده بود. این بازجویی ها بارها و بارها تکرار شدند ولی هر بار بازجوهای عراقی نا امیدتر از قبل بازگشته بودند! سه روز به همین منوال گذشت. صبح روز چهارم دوباره چشمان او را بستند و با خودرو به محل جدیدی بردند. او را وارد اتاقی کردند و باز هم همان سوال های تکراری را پرسیدند. وقتی از جواب گرفتن مایوس شدند، شروع کردند به شکنجه. ابتدا به بدنش برق وصل کردند. حس می کرد تمام مفاصل بدنش از هم جدا می شوند.

در فواصل قطع و وصل برق مرتب به او می گفتند: حرف بزن والا پیشیمان می شوی. او اولین خلبان ایرانی بود که به اسارت درآمده بود و عراقی ها می خواستند قدرت تحمل شکنجه خلبانان ایرانی را محک بزنند. لذا می خواستند به هر نحو ممکن لشگری را به حرف بیاورند. پس از این که وصل کردن برق جواب نداد، مچ پاهای او را محکم بستند و شروع کردند به فلک کردن با کابل. اما لشگری با توکل به خدا ساکت ماند. او به هیچ وجه قصد حرف زدن نداشت. آن قدر او را فلک کردند تا از هوش رفت. وقتی به هوش آمد دید در سلولی بسیار کثیف که دیوارهای جگری رنگ دارد افتاده. کمی بعد یک نقشه مقیاس بزرگ از ایران به همراه یک خودکار از دریاچه توی سلول افتاد و صدای نگهبان آمد که می گفت: سرگرد دستور داده هر چه فرودگاه و پایگاه و باند پروازی دارید روی نقشه مشخص کن! تا یک ساعت دیگر می آیم آن را می برم. خودکار و نقشه را به کناری انداخت و به فکر فرو رفت... با شما همکاری نمی کنم... کمی بعد نگهبان وارد سلول شد و او را به اتاق مدیر زندان برد. او سرگردی مودب بود که انگلیسی را به خوبی صحبت می کرد.

نقشه را که نگهبان به دستش داده بود نگاهی کرد و گفت: هیچ کدام از پایگاه های خودتان را مشخص نکرده ای؟ لشگری جواب داد: برابر قرارداد ژنو شما فقط می توانید ۴ الی ۵ سوال از من بپرسید شامل اسم، درجه، هواپیما، پایگاه و فرمانده. سرگرد با آرامش سیگاری به او تعارف کرد و از کشوی میزش یک نقشه درآورد که لشگری با نگاه کردن به آن مبهوت ماند. تمام پایگاه های ایران با رنگ های مختلف نشانه گذاری شده بودند. ارتفاع و سمتی را که یک خلبان برای رسیدن به پایگاه نیاز داشت، بنزین مصرفی، سمت باد و سرعت مورد نیاز به صورت دقیق و مرتب مشخص شده بود. از نظر پروازی و ناوبری نقشه کاملی بود و این برای خلبانان عراقی یک امتیاز بزرگ به حساب می آمد. سرگرد که با غرور و تکبر لبخند می زد، به لشگری نزدیک شد و گفت: ما حتی اطلاعاتی بیشتر از این را هم در مورد نیروهای مسلح شما داریم و هر وقت بخواهیم از آن استفاده می کنیم. ناگهان خاطره کودتای نافرجام نوژه و سروان نعمتی خائن که از ایران گریخت و به عراق پناهنده شد، در ذهن لشگری جرقه زد.

## حمله سراسری عراق

روز ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ مصادف با ۲۲ سپتامبر ۱۹۸۰ ساعت ۱۳ نیروی هوایی عراق بخش عمده ای از قلمرو جمهوری اسلامی ایران را مورد تجاوز قرار داد و مناطقی را در ده شهر بزرگ ایران بمباران کرد. ساعت ۱۶ همان روز نیروی هوایی و زمینی عراق در غرب دزفول با دو لشکر آماده و مجهز وارد عمل شدند. یکان تیپ ۱۷ زرهی عراق تا پایان روز ۳۱ شهریور خود را به دامنه های غربی ارتفاعات حمیرین رساند و با استفاده از تاریکی شب از آن عبور کرده و در ساعت ۵/۳۰ روز اول مهر موفق می شوند پاسگاه مربوطه را به تصرف درآورده و کلیه افراد آن، اسیر یا شهید نمایند. واحد دیگری از تیپ ۱۷ زرهی به پاسگاه چم سری و نهر عنبر که در غرب رودخانه دویرج قرار دارد حمله کرده و آنرا به تصرف خود درمی آورند.

## اولین حمله توسط نیروی هوایی

نیروی هوایی ایران تنها پشتیبان موجود برای نیروی زمینی در تمامی منطقه نبرد بود و به همین دلیل درخواست از نیروی هوایی هر لحظه

بیشتر می شد. خلبانان شجاع نیروی هوایی ۲ ساعت پس از اولین حمله هوایی دشمن در بعد از ظهر ۳۱ شهریور دو پایگاه مهم هوایی عراق به نام های الرشید و شعیبیه در حومه بصره را به شدت بمباران کردند و صدمات جبران ناپذیری به این دو پایگاه وارد آوردند. در اولین ساعات بامداد روز یکم مهر ماه با به پرواز درآوردن ۱۴۰ فروند هواپیمای جنگنده و حمله به پایگاه ها و مراکز نیروی هوایی عراق، درسی فراموش نشدنی به دشمن متجاوز دادند. در این عملیات جای سرتیپ حسین لشگری خالی بود! او در سلول خود فقط گاه گاهی صدای انفجار و عبور هواپیماها و آژیرها را می شنید و آرزو می کرد کاش او هم سوار بر هواپیمایش در دل آسمان بود.

### اعدام ساختگی!

شاید به دلیل خشم ناشی از صدمات جبران ناپذیری که تیز پرواران هوانیروز به پایگاه های الرشید و شعیبیه وارد آورده بودند و یا شاید به دلیل این که می خواستند روحیه سرتیپ لشگری را خراب کرده و رعب و وحشت در دلش بیفکنند بود که همان شب (۳۱ شهریور) به

سلولش آمده چشم‌ها و دستانش را بستند و او را به میدان تیر بردند و اطراف او را به رگبار بستند. سپس خنده‌کنان او را به سلولش برگرداندند.

دیدار با اولین هموطن

در هفتمین روز جنگ همان روزی که صدام خواستار آتش‌بس فوری شده بود، دوباره او را باچشمان بسته سوار خودرو کردند و به خانه بزرگی بردند که هفت یا هشت اتاق خواب داشت و یکی از آنها را در اختیارش گذاشتند. مشخص بود که در اتاق‌های دیگر هم اسیران دیگری را نگهداری می‌کنند. وضعیت در آن‌جا از لحاظ غذا و داشتن ملزوماتی مثل صابون و حوله و مسواک و غیره کمی بهتر بود ولی در آن‌جا هم عراقی‌ها از آزار و اذیت روحی دست‌برنمی‌داشتند. مثلاً یک قاب عکس بسیار بزرگ از صدام حسین را بالای تختش نصب کرده بودند و هر روز با ایما و اشاره به عکس می‌پرسیدند خوب است؟ و چه قدر لشگری دلتش می‌خواست جواب دندان‌شکنی به آنها بدهد. چند روز به همین منوال گذشت تا این‌که روزی دوباره چشمان

او را بستند و سوار خودرو کردند ولی این بار چند ایرانی دیگر هم با او بودند. او به آهستگی از بغل دستی اش پرسید اسمت چیست جواب شنید سروان رضا احمدی. لشگری هم خودش را معرفی کرد. نگهبان مرتب تذکر می داد حرف نزنید اما یکی از افرادی که آن جا بود گفت: لشگری خیالت راحت باشد ایران می داند که تو زنده ای. و با این حرف نوری از امید در دل او تابید.

پس از این که کلی در خیابان ها گشتند دوباره آنها را به ساختمانی که سلول لشگری در آن بود بردند همه نگهبان ها او را می شناختند یکی از آنها با تمسخر گفت:

حسین، دزفول تمام شد خوزستان رفت. و او در جواب گفته بود:

—خدا بزرگ است باید منتظر آخر کار باشیم!

ارتباط از طریق مورس

چند روزی گذشت. حالا که می دانست دوستانش هم در همان اطراف هستند. تحمل تنهایی سلول زجرآورتر شده بود. کمی فکر کرد به یاد

آورد در دوران دانشکده مورس زدن را خوانده است. بیشتر فکر کرد و از ذهنش یاری گرفت و درس های دوران دانشجویی را به یاد آورد و شروع کرد به مشقت کوبیدن به دیوار. (حروف الفبای مورس به ترتیب شماره گذاری می شوند به طور مثال الف (۱) ب (۲) و... برای ارسال آن به تعداد شماره هر حرف ضربه زده می شود و بین هر حرف و شروع حرف بعدی کمی مکث می شود. پس از ارسال گیرنده تعداد ضربه های زده شده را یادداشت می کند و آنها را پشت سر هم قرار داده و پیام را می خواند.) فرشید اسکندری در سلول کناری او محبوس بود. او ابتدا منظور لشگری را درک نمی کرد و فقط ضربه هایی به دیوار می زد ولی به مرور زمان گویی او هم دروس دانشکده را به یاد آورد و بدین صورت پرفراری ارتباط بین سلول ها آغاز شد. نگهبانان عراقی که موضوع را فهمیدند بسیار عصبانی شده و پیوسته به دنبال بهانه ای برای آزار و اذیت بیشتر زندانی ها بودند. ولی با این وجود ارتباطات همچنان ادامه داشت. تا این که چند روز بعد لشگری را به سلول اسکندری انتقال دادند. البته یک خلبان دیگر به نام احمد سهیلی هم در آن جا حضور داشت. چه



لحظات شیرین و به یاد ماندنی برای آنها بود. دیگر احساس تنهایی نمی کردند و گویی روح تازه ای در کالبدشان دمیده شده بود. نشان دادن فیلم پیروزی سربازان عراقی نیز پروازان را مصمم تر می کند پس از شام، نگهبان سه پارچه سیاه چشم بند به داخل سلول انداخت و گفت: آماده شوید. و کمی بعد همه اسرا را به ترتیب از سلول هایشان خارج کرده و به سالی بردند که برای لشگری غریبه نبود زیرا چندین بار آن جا شکنجه شده بود!

وقتی چشم های همه را باز کردند، هر کس با دیدن دوست و آشنایی به طرفش می دوید و همدیگر را در آغوش می گرفتند. ناگهان در باز شد و یک عراقی با لباس شخصی وارد شد. بعد از او چند سرباز که تلویزیون و ویدئو در دست شان بود وارد سالن شدند. او وسط سالن ایستاد و با غرور خاصی به لهجه عربی گفت:

الان فیلم پیروزی سربازان عراقی را خواهید دید آنها توانستند از کارون بگذرند و محمره (خرمشهر) را فتح کنند.

## خرمشهر زیر آتش

حدود سی نفر از خلبانان نیروی هوایی در آن جا حضور داشتند و دشمن سعی داشت با نشان دادن این فیلم غرورشان را جریحه دار کند. تانک های عراقی با بیرحمی تمام خانه ها و مغازه های خرمشهر را تخریب می کردند. بعضی از خلبانان تحمل دیدن آن صحنه ها را نداشتند و سر را به زیر افکنده بودند. در دل آن تاریک روشنای اتاق تنها چیزی که به وضوح دیده می شد خشم و نفرتی بود که از چشمان این عقابان تیزپرواز می تراوید. دیدن آن فیلم باعث شد همه خلبانان مصمم شوند با وجود هر زجر و شکنجه ای آن دوران را تحمل کرده و پیش دشمن سر فرود نیاورند و این دقیقا عکس آن چیزی بود که عراقی ها می خواستند! چند روز بعد لشگری و تعداد دیگری از اسرا را به مکانی برده و از آنها خواستند در قبال معرفی شان به صلیب سرخ و برقراری ارتباط با خانواده هایشان در رادیو و تلویزیون صحبت کنند. لشگری گفت: من فقط در صورتی صحبت می کنم که وسط اخبار و به صورت زنده باشد و جواب سوالها را نیز خودم شخصا بدهم و اگر مرا مجبور کنید حالتی را نشان خواهم داد که بیننده

بفهمد مرا به زور آورده اید. و جواب شنیده بود: این خارج از اختیارات ماست. و آنگاه با خشم او را به سلولش بازگردانده بودند و این شاید از ثمرات همان تصمیمی بود که بعد از دیدن فیلم گرفته بودند!

### زندان ابوغریب

۱۶ آذر ۱۳۵۹ چهل نفر از اسرا را که سرتیپ لشگری نیز جزء آنها بود، به زندان ابوغریب منتقل کردند. آنها را به سالنی بردند که حدود ۴۰ یا ۵۰ متر بود با سقفی بلند و دود زده که هیچ گونه منفذی نداشت. لحظاتی پس از ورود آنها در باز شد و چهل نفر از افسران نیروی زمینی که اسیر شده بودند نیز به جمع آنها اضافه شدند. آنها بسیار کثیف و نامرتب بودند و با دست بند به هم بسته شده بودند. وضعیت بسیار بد و زننده ای بود. بوی تعفن همه جا را گرفته بود. سالن برای خوابیدن ۸۰ نفر بسیار کوچک بود. کمبود آب و غذا بیداد می کرد ولی با وجود همه مشکلات آنها سرگرد دانشور را که از افسران نیروی زمینی بود و درجه اش از همه بالاتر بود به عنوان

فرمانده انتخاب کردند. او همه را به ۸ گروه ۹ نفری تقسیم کرد که هر گروه یک ارشد داشت که با فرمانده در تماس بود. دانشور بارها به عراقی ها گفته بود می خواهد با مسئول زندان صحبت کند. پس از چند بار تذکر روزی مسئول زندان آمد و در جواب خواسته های اسرا گفت: وضع اسیران عراقی در ایران خیلی از شما بدتر است و ایرانیان حتی بعضی از اسیرانی را که مخالفت می کنند می کشند.

سرگرد خلبان شروین از جا برخاست و گفت: شما کاملا در اشتباهید در اوایل جنگ که در ایران بودم می دیدم که اسیران عراقی در بهترین شرایط زندگی می کنند و امتیازات زیادی از جمله نامه نگاری با خانواده هایشان، ورزش و هوا خوری و غیره دارند درحالی که شما حتی به قرارداد ژنو هم احترام نمی گذارید.

شروین با صدای بلند تری ادامه داد: اگر شما فکر می کنید ایران اسیران شما را می کشد، شما هم می توانید ما را بکشید ولی حالا که زنده نگه داشته اید باید قوانین ژنو را در مورد ما اجرا کنید! جسارت او باعث غرور و افتخار اسرا شده بود. ولی مسئول زندان با خشم

فراوان بدون این که چیزی بگوید زندان را ترک کرد. زندانیان با خود فکر می کردند پس در خاک دشمن هم می توان مردانه و با قدرت و شجاعت حرف زد و از دشمن نهرا سید و همین فکر باعث شد تحمل آن شرایط کمی آسان تر شود.

شورش اسرا و عقب نشینی عراقی ها

عاقبت ما به کجا خواهد کشید؟ این سنوالی بود که همه زندانیان را درگیر کرده بود. فشار عصبی باعث شده بود همه دچار افسردگی و بدبینی نسبت به هم شوند؛ تا این که روزی ستوانیار مسنول زندان برای شنیدن درخواست های ارشد آسایشگاه وارد سالن شد.

علی نیسانی که عربی اش خوب بود، مشغول ترجمه کردن گفتگوها به زبان عربی بود که ناگهان لحن گفتارش تند شد. ستوانیار سیلی محکمی به او زد و او هم بدون معطلی جواب سیلی اش را داد. ستوانیار برافروخته و متعجب با عصبانیت فراوان آسایشگاه را ترک کرد. وقتی جریان را از نیسانی پرسیدند جواب داد:

من به او گفتم ما همه افسر هستیم و رفتار شما با ما توهین آمیز است و ستوانیار در جوابم گفت: اینها همه حرف است من با یک بسته سیگار همه شما افسران را می خرم! همه اسرا با شنیدن این گفته ها عصبانی شده و نیسانی را تشویق کردند. مدت کمی از ماجرا گذشته بود که ناگهان در باز شد و نیسانی را بیرون بردند. جو آسایشگاه متشنج شده بود. یکی از اسرا به طرف در دوید و فریاد زد:

—هموطن مرا آزاد کنید...—

و سرش را محکم به شیشه کوبید. شیشه شکست و خون از سرش جاری شد ولی او بدون توجه فریاد می زد هموطن ما را رها کنید. این کار او باعث تحریک همه شد و تمام اسرا با هر وسیله ای که پیدا می کردند به در ورودی حمله کردند. نگهبان عصبانی بود. ناگهان گلنگدن تفنگش را کشید و آماده شلیک شد. تعدادی از اسرا من جمله لشگری که آرام تر از بقیه بودند، سعی کردند بقیه را نیز آرام کنند. مسنول زندان که چاره ای نداشت، نیسانی را به داخل آسایشگاه فرستاد. با ورود او موج شادی آسایشگاه را فرا گرفت. شورش اسرا باعث عقب

نشینی عراقی ها شده بود ولی آنها نمی توانستند این شکست را در خاک خود قبول کنند.

### اعتصاب غذا

اسرا تصمیم گرفتند برای جلوگیری از ترفندها و نقشه های عراقی ها، قبل از آن که آنها کاری انجام دهند اعتصاب غذا کنند. به همین دلیل سه روز را با خواندن نماز جماعت و پس از آن سردادن سرود “ای ایران” با صدای بسیار بلند سر کردند. البته مقدار کمی نان و خرما از قبل ذخیره داشتند که بین گروه ها تقسیم شد. روز چهارم اعتصاب غذا سرتیب لشگری برای گرفتن وضو بلند شد ولی زانوانش توان نداشت و به زمین خورد. حدود 80 ساعت بود که چیزی نخورده بود و تب شدیدی داشت. ارشد آسایشگاه با دیدن وضعیت لشگری موضوع را به مسئول زندان گفت. آنها می خواستند لشگری را به بیمارستان ببرند ولی بنا به خواست خود او قرار شد دکتر به آسایشگاه آمده و او را جلوی در معاینه کند. مدتی بعد دکتر آمد و پس از معاینه لشگری گفت مشکل از گرسنگی زیاد است. عراقی ها می خواستند او را از

سالن خارج کنند ولی ارشد آسایشگاه گفت این کار آنها باعث ایجاد درگیری می شود و عراقی ها که نمی خواستند ماجرای چند روز پیش دوباره تکرار شود، این بار هم مجبور شدند به خواسته های اسرا تن در دهند و برای شکستن اعتصاب غذا امتیازاتی از جمله 2 ساعت هواخوری در روز، قراردادن دو نوع روزنامه در اختیار اسرا گذاشتند و بهتر شدن کیفیت و کمیت غذاها، داشتن دکتر و با احترام رفتار کردن و غیره را نیز به آنها بدهند . این بار هم اسرا توانستند با وحدت و توکل به خدا پیروز شوند و این پیروزی باعث تقویت روحیه و خوشحالی بیش از حد آنان شد.

### هفت سین بی نظیر

عید نوروز در راه بود و همه اسرا به فکر برگزاری جشن بودند. این اولین عیدی بود که در اسارت می گذراندند و می خواستند تا آن جا که می شود آداب و رسوم عید را رعایت کنند تا حال و هوای عید غم دوری از عزیزان شان را برایشان راحت تر و کم تر کند . برای سفره هفت سین، هفت نفر را با درجه سرهنگ و سرگرد و سروان و ستوان



انتخاب کردند و آنها را در یک جا نشاندهند. ساعت تقریبی تحویل سال را به دست آوردند و پس از تحویل سال، ارشد آسایشگاه درباره سنت عید و زنده شدن دوباره زمین صحبت کرد و بعد از دعا برای سلامتی امام خمینی و رزمندگان اسلام و همه ایرانیان ، همه اسرا با هم دیده بوسی کرده و عید را تبریک گفتند. پس از آن هر گروه برای عید دیدنی پیش گروه دیگر رفته و بعضی ها هم که پول ایرانی داشتند، به هم عیدی می دادند . همه اسرا احساساتی شده بودند و به یاد خانواده های شان افتاده بودند و جای خالی آنها را با دانه های اشک پر می کردند . این مراسم ساده بهانه ای شد برای وحدت و دوستی بیشتر و این که دوباره صفحه زندگی را صفر کرده و با روحیه و هدفی جدید زندگی را ادامه دهند.

خبر آزادی خرمشهر اردوگاه را منفجر کرد

یک سال دیگر هم سپری شد و دومین عید نوروز هم در اسارت دشمن گذشت . یک روز اسرا برای هواخوری بیرون رفته بودند. لشگری یکی از نگهبانان عراقی را که با او دوست شده بود و گاهی برایش

درد و دل می کردف ناراحت و غمگین دید. وقتی علت را از او پرسید نگهبان با افسردگی درحالی که مواظب اطراف خود بود گفت: خمینی هر چه نظامی بوده در خوزستان جمع کرده . من نمی دانم ایران چه قدر جمعیت دارد ولی فکر کنم حدود 2 یا 3 میلیون جمعیت و نیرو در خوزستان هست ، هر کجا را که نگاه می کنی جمعیت موج می زند . الان جنگ در جبهه ها به طور شدیدی ادامه دارد و نیروهای عراقی از همه جاهایی که در ابتدای جنگ گرفته بودند به وسیله نیروهای ایرانی به عقب رانده شدند. حدود 18 هزار عراقی اسیر و 25 هزار نفر هم کشته شده اند. ماموران صدام فرماندهانی را که عقب نشینی یا فرار کرده اند دستگیر و اعدام می کنند . جبهه های جنگ درحال حاضر در خاک عراق است و خرمشهر و بستان ، سوسنگرد ، قصرشیرین و مهران پس گرفته شده و نیروهای ایرانی در پشت دروازه های بصره هستند. این اخبار را دوستانم که از جبهه برگشته اند و یا فرار کرده اند برایم گفته اند. لشگری با شنیدن این اخبار گویی از شادی پر در آورده بود ولی وقتی ناراحتی نگهبان عراقی را دید او را دلداری داد و به او گفت خدا بزرگ است جنگ تمام می شود ناراحت

نباش! هنگامی که به آسایشگاه برگشت، لشگری تمام گفته های سرباز عراقی را برای ارشد بازگو کرد و او هم با خوشحالی موضوع را به همه گفت. همان روز بعد از ناهار از طبقه بالا که تعدادی از اسرای خلبان را آن جا اسکان داده بودند، ضربه هایی به شکل مورس شنیده شد. آنها رادیو داشتند و اخبار دریافتی را به شکل مورس به همه مخابره می کردند. اسرا مورس خوانی کردند و متوجه آزادی خرمشهر شدند. ناگهان همه از شدت خوشحالی تکبیر گفتند. نگهبانان از این عمل غیر منتظره تعجب کردند و ارشد بلافاصله از همه خواست تا خود را کنترل کنند تا عراقی ها پی به وجود رادیو در طبقه بالا نبرند. با انتشار این خبر بار دیگر موج شادی و شغف همه جا را فراگرفت.

دوران مرد آسمان ها ، پرواز ابدی خود را آغاز نمود

صبح روز 31 تیر ماه 1361 اسرا با شنیدن صدای آژیر قرمز و شلیک توپ های پدافند، متوجه حمله هواپیماهای ایران به شهر بغداد شدند. آنها مدت ها بود صدای هواپیمای خودی را بر فراز بغداد نشنیده

بودند. فردای آن روز روزنامه بغداد را برای اسرا بردند که در آن عکس و خبر سقوط یک فروند هواپیمای اف - 4 ایرانی در شهر بغداد به چشم می خورد. تنها یک دست که درون دستکش بود و یک پای درون پوتین از خلبان باقی مانده بود و خلبان دیگر را به اسارت گرفته بودند. همان شب توسط مورس اعلام شد که خلبان فانتوم شهید سرلشکرعباس دوران بوده است.

وسیله ای برای خنثی نمودن تبلیغات دروغین عراقی ها

دومین ماه رمضان بود که تیز پروازان در اسارت می گذراندند. در یکی از شب های قدر در باز شد و اسیرانی که در طبقه بالا بودند به پایین منتقل شدند. پس از هجده ماه دوری، هر کس دوست و آشنایش را در آغوش گرفته بود و از شوق می گریست. با آمدن آنها اگر چه جای بقیه خیلی تنگ شده بود ولی ارزشش را داشت زیرا که آنها اخباری را که از رادیو ایران شنیده بودند و برای بقیه تازگی داشت باز گو می کردند چرا که قبلا فقط اخبار مهم از طریق مورس به بقیه اطلاع داده می شد. از آن شب به بعد هر شب ساعت 12 اخبار توسط

باباجانی از رادیو گرفته می شد و صبح روز بعد در اختیار مسئولان گروه ها قرار می گرفت تا او همه گروه را در جریان بگذارد و به این ترتیب رادیو وسیله ای شد برای خنثی نمودن تبلیغات دروغین عراقی ها از جبهه های جنگ که در روزنامه های خود منعکس می کردند.

طرح فرار از اردوگاه

با آمدن بچه های طبقه بالا کلاس قرآن ، انگلیسی ، آلمانی و ترکی ، کمک های اولیه پزشکی و رزم انفرادی برگزار شد و یک گروه از اسرا هم روی طرح فرار کار می کردند. تا این که روزی یکی از بچه ها کلید در خروجی به محوطه هواخوری را که نگهبان جا گذاشته بود برداشت و سعی کرد از روی کلید با خمیر نان قالب بگیرد حدود 10 دقیقه بعد مسئول زندان متوجه شد ولی چون نمی دانست چه کسی کلید را برداشته، سرباز مسئول را مقصر دانست و به حسابش رسید. لشگری و دیگر اسرا در فرصتی مناسب کلید را سر جایش گذاشتند ولی مسئول زندان شبانه جوشکار آورد و چفت دیگری با قفلی جدید به در خروجی زد!

## بازگشت به زندان استخبارات

دو ماه پس از آمدن اسرای طبقه بالا، روزی در باز شد و نگهبان گفت خلبانان برای رفتن آماده شوند. آنها به تصور این که به اردوگاه برده خواهند شد، خوشحال بودند و اسم و آدرس اسرای نیروی زمینی و انتظامی را می گرفتند تا در نامه نگاری به خانواده های شان اطلاع دهند که آنها زنده و اسیر هستند. هنگام خداحافظی رادیو به اسرای نیروی زمینی سپرده شد و اندکی بعد خلبانان سوار بر یک اتوبوس بدون شیشه به زندان استخبارات عراق برده شدند. لشگری با نگاهی اجمالی به زندان دریافت که با گذشت دو سال و آمدن اسیران جنگ تحمیلی و مجاهدان عراقیف چهره زندان خیلی فرق کرده. در سلول های انفرادی تعداد 10 الی 12 نفر که حتی جای نشستن نداشتند زندانی بودند و تعدادی از اسرا که بیشتر زن و بچه های نیمه عریان و سربرهنه عراقی بودند، در گوشه های زندان زندگی می کردند. به علت نبودن جا خلبانان را به محل هواخوری زندانیان که سقفش با میله های آهنی پوشیده شده بود بردند و این اولین شبی بود که آنها در محوطه باز می خوابیدند. لشگری با خود فکر می کرد شاید همسر

و فرزندش هم الان درحال تماشای ستاره ها باشند و با اندیشیدن به آنها دردی در دلش احساس کرد . چه قدر دلش برای دیدن آنها تنگ شده بود.

بازگشت دوباره به ابو غریب

صبح روز بعد یک نگهبان آمد و با لهجه فارسی توضیح داد که چون زندان استخبارات آنها را تحویل نمی گیرد باید دوباره به زندان ابو غریب باز گردانده شوند. همه مشغول جمع آوری وسایل خود شدند . لشگری با خودش فکر می کرد که آشفتگی و هرج و مرج در کارهای عراقی ها موج می زند. وقتی خلبانان به ابو غریب باز گردانده شدند متوجه شدند که بچه ها به علت استفاده نادرست از رادیو ، آن را خراب کرده اند و سعی و تلاش برای تعمیر آن بی فایده بوده است زیرا برای تعمیر رادیو احتیاج به لوازم یدکی بود . دو روز از برگشتن نیزپروازان به ابو غریب می گذشت که مسئول زندان آمد و گفت تمام اسیران غیر خلبان وسایل شان را جمع کنند و آماده رفتن باشند . با جدا شدن آنها، تعدادی نگهبان از نیروی هوایی عراق آمدند و خلبانان

را تحویل گرفتند و به هر کسی یک تشک اسفنجی ، چند تخته پتو ، مسواک و قاشق و لباس نو دادند. وضعیت غذا و نظافت آسایشگاه بهتر شده بود و نگهبانان جدید که از کارکنان نیروی هوایی بودند سعی می کردند با احترام نسبت به خلبانان که هم لباس آنها بودند رفتار کنند ولی نبودن رادیو و بی خبری از اوضاع جنگ باعث ناراحتی و افسردگی اسرا شده بود.

در بین نگهبانان جدید سرباز جوانی به نام ستار بود که تازه ازدواج کرده بود و علاقه زیادی به برقراری ارتباط با لشگری داشت و مرتب با او صحبت و شوخی می کرد. عقابان اسیر برای گذراندن وقت با چوب و تخته ماکت های زیبایی از هواپیما می ساختند که بسیار مورد توجه ستار بود. روزی او از سرتیپ لشگری خواست که یک ماکت هواپیما برایش بسازد. لشگری فرصت را مغتنم شمرد چسب ، کاغذ و خودکار از ستار گرفت و با کمک بقیه شروع به ساختن ماکت هواپیمای بوئینگ 747 کرد در یکی از روزها ستار کنار لشگری ایستاده بود و از خانواده اش برای او تعریف می کرد که لشگری از او خواست خبرهای جدیدی از جنگ برایش بگوید. ستار نگاهی به



چشمان لشگری کرد و انگار متوجه خواسته او شد با لبخندی پرسید می خواهی برایت یک رادیو بیاورم ؟ و لشگری با لبخند خفیفی رضایت خود را اعلام کرد.

رادیو در عوض ماکت هواپیما

سرانجام هواپیمای ستار آماده شد. او با دیدن هواپیما بسیار خوشحال شد و به لشگری گفت: من چند روز دیگر از این جا خواهم رفت و این هواپیما را از تو یادگار خواهم داشت.

لشگری گفت: مبارکت باشد ولی من از تو هیچ یادگاری ندارم!

ستار سری تکان داد و گفت: خدا بزرگ است...

و به فکر فرو رفت . به نظر می رسید ستار فکری در سر دارد ولی می ترسد که گرفتار شود و به جرم همکاری با دشمن و جاسوسی تیر باران شود. گویی او منتظر فرصتی مناسب بود. سرانجام روز موعود فرارسید. آن روز ستار به تنهایی در محوطه هواخوری مسنول نگهبانی بود. لشگری و چند نفر دیگر در محوطه بودند و بقیه در

آسایشگاه. ستار به اتاق نگهبانی رفته و یک باتری نو به رادیوی قدیمی اش می اندازد و آن را روشن می کند. سپس در سالن را باز کرده و از اسرا می خواهد سطل آشغال را خالی کنند. سروان رضا احمدی که از جریان رادیو اطلاع داشت برای بردن زباله اقدام می کند و ستار خودش را کنار می کشد تا او بتواند به راحتی رادیو را بردارد و بعد از آن که از برداشتن آن مطمئن می شود، در سالن را می بندد و چند دقیقه بعد به محوطه برگشته و به لشگری میگوید:

—من می روم ان شاءالله مبارک شما باشد!

و عصر همان روز برای همیشه از آن جا می رود و رادیو را از خودش به یادگار می گذارد. اسرا پس از گذشت دو هفته و اطمینان از این که کسی به دنبال رادیو نخواهد آمد، آن را درون بالش جاسازی کردند و نامش را خدابخش گذاشتند. از آن شب به بعد هر شب رادیو راس ساعت 11/30 بیرون آورده می شد و پس از اخبار ساعت 12 دوباره به جای اولش باز گردانده می شد. با شنیدن اخبار ایران بارقه

ای از امید در دل اسرا پدیدار شده بود و همان باعث شده بود تحمل روزهای اسارت راحت تر شود.

زندان سعد ابن ابی وقاص واقع در پایگاه هوایی الرشید

اسفند سال 1362 نوید بهار دیگری را در غربت ارزانی می داشت. این فصل در سرزمین عراق و در کنار فرات بسیار دیدنی است اما نصیب لشگری و بقیه اسرا از بهار فقط لطافت هوای آن در ساعات هواخوری بود! هر اسفندی که در اسارت سپری می شد به آنها نوید می داد که بهار بعدی در کنار خانواده خواهند بود اما. . .

زمزمه ای بین نگهبانان بود که اسرا را از این جا خواهند برد و همین باعث شده بود که آنها برای پنهان کردن اشیای با ارزشی که داشتند مثل رادیو دست به کار شوند. با مشورت همدیگر به این نتیجه رسیدند که تنها راه برای بیرون بردن رادیو چند تکه کردن آن است. بنابراین تصمیم گرفتند قسمت هایی از رادیو که احتیاج به لحیم کاری نداشت را از هم جدا کرده و آنها را در لباس زیر خود جاسازی کنند.

بعد از ظهر روز 12 اسفند تعدادی از افسران دژبان مرکزی عراق به همراه سربازان مسلح وارد زندان شدند و گفتند: وسایل شخصی خودتان را جمع کنید می خواهیم از این جا برویم. بچه هایی که مامور بردن تکه های رادیو بودند، بلافاصله به دستشویی رفتند و هر کدام تکه ای از رادیو را پنهان کرده و آمدند. اسرا را سوار اتوبوس کردند و بر خلاف همیشه، چشم های شان را نبستند. پس از طی مسافتی به زندان دژبان در پایگاه هوایی الرشید رسیدند. در آهنی بزرگی را باز کردند و به حیاطی که تقریباً 20\*25 متر مساحت داشت وارد شدند

زندان سه بند داشت. لباس های شسته شده ای که روی طناب آویزان بود نشان می داد که تعدادی اسیر احتمالاً ایرانی در این زندان هستند جلوی بند زندان چند نفر دژبان ایستاده بودند تا وسایل تازه واردان را تفتیش کنند. نفس در سینه همه حبس شده بود. سرتیپ لشگری این لحظات پر اضطراب را بدین شکل بازگو می کند: ما علاوه بر رادیو، وسایل دیگری مثل میخ و درفش و تیزبر که برای کارهای مان لازم بود را نیز به همراه داشتیم. این وسایل در ساک دو نفر از هم بندان جاسازی شده بود. مقابل دژبان ها که رسیدیم، طبق قرار قبلی

اولین کسی که باید عبور می کرد جناب محمودی ارشد ما بود که داخل کیفش هیچ چیز مشکوکی نداشت. قرار گذاشتیم افرادی که از بازرسی عبور می کنند ساک های شان را با بقیه عوض کنند. این کار در حالت عادی غیر ممکن بود. لذا با صحنه سازی و شلوغ کردن حواس نگهبان ها را پرت کردیم و در یک فرصت مناسب جناب محمودی ساکش را با ساکی که وسایل درونش بود عوض کرد. با همین ترفند همه وسایل مان را از بازرسی عبور دادیم.

آنها را وارد بندی کردند که حدود 150 متر مربع بود و اطراف آن شش سلول کوچک قرار داشت. در مقایسه با ابوغریب زندان جدید بسیار تنگ و تاریک و مرطوب و کثیف بود و این وضعیت برای اسرا اصلا خوشایند نبود. دستشویی و توالت و حمام خارج از سلول ها بود. جیره غذایی هم نسبت به ابوغریب بسیار کم بود. پس از غذا برایشان تشک های پنبه ای کثیف و بد بویی آوردند که هیچ کس رغبت نمی کرد روی آنها بخوابد. همه با تاسف و نگرانی به همدیگر نگاه می کردند. زندانیان زندان مجاور هم از طریق موریس اطلاع دادند که از بچه های نیروی زمینی هستند که یک سال و نیم پیش از خلبانان

جدایشان کرده بودند. هیچ چاره ای جز هماهنگی با وضعیت جدید وجود نداشت. پس گروه بندی جدید انجام شد و همه مشغول نظافت اتاق ها شدند. ساعت 8 شب شام آوردند و ساعت 9 هم همه را به سلول ها فرستادند و در سلول ها را قفل کردند و گفتند تا 7 صبح درها بسته است می توانید برای دستشویی از قوطی هایی که به شما می دهیم استفاده کنید. همه با تعجب و خشم اعتراض کردند ولی نگهبان ها بدون توجه درها را بستند و رفتند.

صبح درها را باز کردند ولی هیچ کس از سلول ها بیرون نیامد. ارشد گفت تا زمانی که رئیس زندان نیاید ما وارد بند نمی شویم. سرانجام نگهبان ها مجبور شدند به دنبال رئیس زندان بروند و او را بیاورند. او که سرگردی حراف و زرنگ بود، پس از شنیدن اعتراضات و مشکلات قول داد که به تدریج اوضاع بهتر شود. در ضمن او موافقت کرد که در سلول ها تا ساعت 10 شب باز باشد و صبح ها هم قبل از طلوع آفتاب برای نماز درها را باز کنند. این بار هم عقابان دربند توانستند با اعتراض کمی از خواسته های شان را برآورده کنند و همین امر باعث ایجاد خوشحالی زیادی در بین آنان شده بود.

چرا شهید لشگری برای صدام مهم بود؟  
و مدت اسارتش ۱۸ سال طول کشید؟  
اگرچه شروع رسمی جنگ تحمیلی، ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ اعلام شد، اما در عمل رژیم بعث از ۱۳ فروردین ۱۳۵۸ تجاوز خود به کشور را آغاز کرد. در این یک سال و نیم حدود ۶۳۲ مورد حملات هوایی، زمینی و دریایی به خاک ایران داشت... شهید لشگری در این مدت، در ماموریت های بسیاری حضور داشت که در نهایت ۲۷ شهریور ۱۳۵۹ با هواپیمای «F5» از پایگاه هوایی دزفول پرواز کرد تا جلوی پیشروی نیروهای رژیم بعث را بگیرد که، نزدیک مرز هواپیمایش، مورد هدف قرار گرفت و اسیر شد. «در قطعه نامه تعیین متجاوز سازمان ملل»، عراق متجاوز اعلام شد. رژیم بعث آقای لشگری را در اسارت نگه داشته بود تا به کارشناسان سازمان ملل بگوید ایران بیست و هفتم ۱۳۵۹ جنگ را آغاز کرده است. در واقع آقای لشگری مدرک جعلی و خیالی شروع جنگ توسط ایران، برای رژیم بعث بود... البته پس از بررسی های نیروهای سازمان ملل، رژیم بعثی صدام به «عنوان شروع کننده و متجاوز جنگ شناخته شد» و «شهید لشگری هم هیچگاه در این مدت ۱۸ سال اسارت که تحت شدیدترین شکنجه ها بود، حاضر نشد لحظه ای در مصاحبه های آنها شرکت کند و اجازه بهره برداری به آنها را بدهد... راوی: سرتیپ خلبان آزاده جانبا، قاسم محمد امینی

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه



لشگری  
قاسم  
شهید

کتابخانه  
شهیدان

## دیدار با دوستان قدیمی

صداهایی به گوش می رسید. اسیران بند مجاور را برای هواخوری بیرون آورده بودند. لشگری سعی می کرد تا از سوراخی که برای تهویه ایجاد کرده بودند محوطه را زیر نظر داشته باشد او دوستان قدیمی را می دید که چهره هایشان خسته و شکسته بود. گویا در یک سال و نیم گذشته سختی های فراوانی را تجربه کرده بودند هر کس به تنهایی قدم می زد و انگار همه از هم فرار می کردند!

یکی از اسیران درحالی که مواظب نگهبان روی پشت بام بود خودش را به پنجره نزدیک کرد و گفت: بخشی هستم، می دانم شما آمده اید . این جا اتفاقات زیادی افتاده است که بعدا مفصلا برایتان می نویسم. هواخوری تمام شده بود و او با همان سرعتی که آمده بود رفت. خلبانان با مشورت به این نتیجه رسیدند که تنها راه برای برقراری ارتباط با اسیران نیروی زمینی جاسازی نامه لا به لای لباس های آویزان شده است . در هواخوری بعدی این مطلب با آنها در میان گذاشته شد و محل ارتباط نیز دقیقا مشخص شد. فردای آن روز که



نوبت هواخوری خلبانان بود آقای محمودی از درز لباس مشخص شده نامه ای بیرون آورد و بعد از رفتن به بند در حضور همه شروع به خواندن نامه کرد. نامه از طرف آقای بخشی نوشته شده بود که خلاصه آن در ادامه ذکر می شود.

سلام و خیر مقدم به همه عزیزان دور از وطن ! زندانی که در آن هستیم سعدبن ابی وقاص نام دارد و متعلق به پادگان الرشید بغداد است . اگر متوجه شده باشید ما را به دو گروه تقسیم کرده اند. ابتدا همه ما با هم بودیم و دیواری بین ما نبود. کلاس قرآن ، میز پینگ پونگ ، چای و سیگار و آب یخ داشتیم. اوضاع غذا و پوشاک مان نسبتا خوب بود ، دکتر خودمان برای ما طبابت می کرد و اگر تشخیص می داد مریضی باید به بیمارستان اعزام شود عراقی ها او را می بردند ولی بعضی از بچه ها از دکتر خواسته های بیشتری داشتند و از او می خواستند روزی یکی دو شیشه شیر برای آنها تجویز کند ولی دکتر نمی توانست این کار را بکند و همین باعث دشمنی و کینه شد. عده ای حق را به دکتر می دادند و به همین ترتیب دو دستگی و اختلاف در بین ما ایجاد شد. عراقی ها سعی داشتند افراد ناراضی را

سرکوب کنند لذا امتیازات را حذف کردند و محدودیت هایی برای ما ایجاد نمودند روزی سرهنگ (مسئول زندان) برای حل اختلاف به این جا آمد. او در بین سخنانش گفت: صدام حسین ولی امر شماست و شما باید از او اطاعت کنید . من در جوابش گفتم ولی امر ما فقط خمینی است. جرو بحث بین ما بالا گرفت و او سیلی محکمی به من زد و من هم جواب او را با یک سیلی دادم این کار من باعث تهییج بقیه شد و شورش بزرگی ایجاد شد. هر کس هر وسیله ای که نزدیکش بود به طرف نگهبانان پرت می کرد. یکی از سربازان عراقی را گروگان گرفتیم ولی بلافاصله یک سرتیپ از استخبارات آمد و گفت اگر سرباز را آزاد نکنیم دستور می دهد آسایشگاه را با بولدوزر روی سر ما خراب کنند. ما چاره ای جز تسلیم نداشتیم. بعد از این ماجرا چند نفر را برای بازجویی بردند از میان آنها شش نفر را به انفرادی انداختند و بقیه را هم به دو دسته تقسیم کردند. تمام وسایل مان را هم گرفتند و دیگر به ما لباس ندادند و غذا هم بسیار کم و بد شد . دوستان مان بعد از یک ماه از انفرادی آزاد شدند. آنها در شرایط بسیار بدی بودند. بوی تعفن می دادند و بسیار لاغر و نحیف شده بودند. آنها در

این یک ماه روزی سه بار با دست و پای بسته شلاق می خوردند .  
از اینها که بگذریم مدت هاست از وضع جنگ و ایران بی خبریم حتی  
به ما روزنامه هم نمی دهند خواهش می کنم ما را بی خبر نگذارید .  
مخلص شما بخشی. این نامه هشدار بود برای خلبانان تا آن چه به  
سر دوستان شان آمده بود به سر آنها نیاید . بعد از مشورت تصمیم  
گرفته شد اخبار رادیو به اطلاع اسیران نیروی زمینی هم رسانده شود.  
به وسیله نامه از آنها قول گرفته شد که اخبار لو نرود و از آن به بعد  
هر روز خلاصه اخبار برایشان فرستاده می شد.

**فقط یک معجزه باعث حفظ رادیو شد!**

هر روز صبح ساعت 7 در سلول ها باز می شد ولی آن روز به  
خصوص تا ساعت 8/5 در سلول ها باز نشد. هر چه اسیران نگهبانان  
را صدا می زدند خبری نبود تا این که ساعت 9 یکی از نگهبانان به  
نام عباس به تنهایی وارد بند شد. اسیران نیروی زمینی قبلا راجع به  
تیزی و هوشیاری عباس هشدار داده بودند. او به بند آمد و جناب  
محمودی (مسئول رادیو) را به همراه رضا احمدی (برای ترجمه) با

خود برد. حدود نیم ساعت بعد آنها برگشتند. محمودی در پاسخ به نگاه های منتظر همه گفت: عباس سراغ رادیو را می گرفت و با وعده و وعید قول می داد که اگر رادیو را به او تحویل بدهیم او قضیه را خودش حل و فصل می کند ولی من زیر بار داشتن رادیو نرفتم و او هم که دلیل قابل قبولی نداشت عصبانی شد و ما را به بند برگرداند.

رادیو لو رفته بود و استفاده از آن تا اطلاع ثانوی ممنوع شد. البته خلبانان از بابت بند خود کاملاً مطمئن بودند ولی احتمال می دادند که تعدادی از اسیران نیروی زمینی زیر شکنجه مجبور به گفتن موضوع رادیو شده اند. به هر حال برای آنها نوشتند که به علت لو رفتن رادیو آن را خرد کرده و در توالت انداخته اند.

پس از بیست روز مجوز استفاده از رادیو توسط ارشد آسایشگاه ( محمودی ) صادر شد البته این بار غیر از مسئول رادیو ( بابا جانی ) یکی از بچه های هم سلولی او هم مسئول شده بود تا در تمام مدتی که از رادیو استفاده می شد از سوراخ کلید کل محوطه را زیر نظر داشته باشد. او دیده بود نگهبانان 10 دقیقه پس از این که بند را ترک کرده

بودند در حالی که پوتین های شان را درآورده بودند خود را به پشت در سلول شماره هفت رساندند. ارشد آسایشگاه، لشگری و سه نفر دیگر در این سلول بودند و نگهبانان فکر می کردند چون ارشد در آن سلول است همه وسایل ارتباطی و رادیو هم آن جاست. آن شب در سلول شماره هفت دو نفر خواب بودند. لشگری نیز به همراه دو نفر دیگر مشغول مطالعه روزنامه بودند اما چون سرشان پایین بود نگهبانان که از سوراخ کلید نگاه می کردند این طور برداشت کرده بودند که آنها روی نقشه یا رادیو کار می کنند. روز بعد در سلول ها طبق روال باز نشد. اعتراض زندانیان هم هیچ فایده ای نداشت تا این که عباس در را باز کرد و گفت امروز باید همه اتاق ها بازدید شود.

رادیو در سلول شماره یک بود. سلولی که هیچ جایی برای پنهان کردن هیچ چیز نداشت. همه نگران بودند و حتم داشتند که این بار دیگر رادیو لو خواهد رفت. عباس همه افراد سلول شماره هفت را کامل و دقیق بازدید بدنی کرد و به بیرون از بند فرستاد. وقتی آنها به سلول بازگشتند دیدند که همه چیز را به دقت گشته اند حتی کیسه های تایید را روی زمین خالی کرده و بالش های ابری را از وسط باز کرده

بودند. فاصله بازرسی سلول شماره هفت تا سلول آخر که رادیو در آن قرار داشت برای همه یک سال گذشت. سلول شماره یک دقیقاً روبروی سلول شماره هفت قرار داشت. لشگری از سوراخ کلید آن جا را تا حدودی می دید. او در حالی که سعی می کرد موقعیت را دقیقاً زیر نظر داشته باشد گفت: نگهبان ها بچه های سلول یک را بازدید بدنی کردند و آنها در حالی که چهار نفری اسکندری را گرفته اند از سلول بیرون آمدند.

فرشید اسکندری مدت ها بود که به دلیل رماتیسم قادر به حرکت نبود و بچه ها او را روی پتو حمل و نقل می کردند. این آخرین سلول بود و عباس سعی داشت به هر طریقی که شده رادیو را پیدا کند. آنها تمام وسایل را زیر و رو کردند اما در نهایت دست از پا درازتر مجبور شدند آن جا را هم ترک کنند. به محض خروج نگهبانان همه خود را به باباجانی رساندند و جویای رادیو شدند او گفت: آن را وسط پای اسکندری گذاشتیم چون او تنها کسی بود که نمی توانست راه برود.

فرشید گفت : وقتی بچه ها دست و پای مرا گرفتند که بیرون ببرند

نگهبان دستور داد مرا هم بازدید بدني کنند ترس و دلهره تمام وجودم را گرفته بود نگهبان از بالاي بدنم شروع کرد به دست کشیدن اما از کمر به پايين بدنم را خيلي سطحي دست کشيد و متوجه وجود راديو نشد! لشگري با خود فکر مي کرد تنها لطف خداوند بوده که نخواستہ ما در اين غربت از داشتن راديو محروم بمانيم لذا به پاس اين نعمت نماز شکر به جا آورد ولي وقتي به اطراف خود نگاه کرد دید عده زيادي مثل او فکر کرده و مشغول به جا آوردن نماز شکر هستند.

در هر هواخوري بچه هاي نيروي زميني از پنجره جوياي اخبار ايران مي شدند ولي خلبانان هر بار مي گفتند که پس از نو رفتن راديو آن را شکسته و در توالت انداخته اند اما آنها اين قضيه را باور نداشتند. خلبانان از طرفي براي آنها که از اخبار ايران بي اطلاع بودند و روحيه شان پايين آمده بود ناراحت بودند ولي از طرف ديگر از جمع آنان مطمئن نبودند و نمي توانستند دوباره ريسک کنند. تا اين که در روز عيد قربان آنها هم توانستند راديوي يکي از نگهبانان را که روي ديوار جا گذاشته بود بردارند شايد اين هم عيدي آنها بوده ! به هر

حال وجود رادیو باعث شد که آنها هم دوباره روحیه شان را به دست بیاورند.

### کتابچه دستورالعمل

با گذشت چند سال از اسارت به تدریج حساسیت هایی در بین جمع بیست و پنج نفری خلبانان به وجود آمد که دوری از خانواده و سختی های اسارت علت اصلی این حساسیت ها بود. برای رفع این مشکل همه خلبانان به کمک هم قوانینی را تدوین نمودند که به صورت کتابچه دستورالعمل درآمد، اسم و امضای تمام بیست و پنج خلبان زیر آن بود و همه موظف به اجرای آن قوانین بودند. بر اساس این دستورالعمل هر سه ماه یک بار گروه بندی و سلول ها تغییر می کرد و افرادی که مایل بودند با هم باشند اسمی شان را به هیئت رئیسه می دادند. اعضای هیئت رئیسه چهار نفر بودند که آنها هم هر چند وقت یک بار عوض می شدند. این گونه مسایل باعث ایجاد شور و حال زیادی در جمع شده بود به خصوص زمان انتخابات هیئت رئیسه که بیشتر شبیه انتخاباتی بود که در شهرها برای احراز کرسی نمایندگی مجلس



صورت می گیرد. به هر حال این کارها در آن شرایط بهترین دل مشغولی و سرگرمی برای اسیران بود و باعث کم شدن بد بینی ها و حساسیت ها شده بود.

### موشک جواب موشک

مدتی بود اخبار موشک باران ایران از رادیو شنیده می شد که این موضوع باعث ناراحتی و تضعیف روحیه خلبانان شده بود. همه به هم می گفتند با این وضعیت ایران حتما شکست خواهد خورد اما لشگری در اعماق قلب خود مطمئن بود پیروزی از آن ماست! چند روز بعد ناگهان نیمه های شب صدای انفجار مهیبی در نزدیکی زندان الرشید شنیده شد. همه شوکه شده بودند و کسی نمی دانست که آن صدای انفجار چه بوده است؟ شب بعد مسئول رادیو اخبار را گرفت و ضمن قول گرفتن از همه مبنی بر بازگو نکردن خبر با خوشحالی زیاد گفت: صدای انفجاری که دیشب شنیدید مربوط به موشک های دوربرد ایران است که به ساختمان بانک رافدین بغداد اصابت کرده و آن را در هم کوبیده است.

اسرا با شنیدن این خبر سر از پا نمی شناختند و زیر لب زمزمه می کردند "موشک جواب موشک". عراق در روزنامه هایش هیچ اشاره ای به موشک ایران نکرده بود، در روزنامه ها فقط نوشته شده بود بانکرافدین توسط خرابکاران ایرانی بمب گذاری شده است!

استفاده از سلاح شیمیایی مرحله جدید جنگ

سرانجام جنگ موشک ها هم کاری از پیش نبرد و جنگ به مرحله جدیدی که همان استفاده از بمب های شیمیایی بود سوق داده شد. پس از مدتی حملات نیروها از سر گرفته شد و این بار عراق بود که با استفاده از سلاح شیمیایی زمین های از دست رفته اش را باز پس می گرفت. عراق در روزنامه الثوره عکس یک سرباز عراقی را به صورت کاریکاتور کشیده بود که در دستش اسپری حشره کش قرار داشت، دود سیاهی از این اسپری خارج شده بود و تعداد زیادی از نیروهای ایرانی گیج و مبهوت روی زمین دراز کشیده بودند! دیدن این عکس برای اسرا بسیار دلخراش و ناراحت کننده بود و نشان

دهنده این بود که عراق از سلاح شیمیایی استفاده می کند و از افشای آن هم هیچ واهمه ای ندارد.

لشگری و تعداد دیگری از جوانان که تجربه کافی نداشتند از این واقعه به شدت آسیب دیده بودند به طوری که سرتیپ لشگری حتی حاضر نشد سر سفره تحویل سال بنشیند لذا خود را به رخت شستن مشغول کرد. پس از تحویل سال ارشد آسایشگاه به سراغش آمد، او را در آغوش گرفت و سال نو را به او تبریک گفت و ادامه داد هر جنگی هم شکست دارد و هم پیروزی با پیروزی نباید زیاد خوشحال شد و با شکست هم زیاد ناراحت. این جمله بارقه ای از امید در دل لشگری روشن کرد. لباس هایش را پهن کرد و به اتافی که مراسم در آن جا برگزار می شد رفت.

یکی از اسرا شیرینی دست ساز تهیه کرده بود او خمیرهای وسط نان را بعد از خشک شدن با کمی شکر روی چراغ تفت داده بود با تعارف این شیرینی دست سازه لشگری ذهن او از حصارهای زندان بیرون رفت. امسال هم سال تحویل در زندان گذشت!

بازجویی پس از هفت سال اسارت!

زمستان سال 1366 بود اسرا در محوطه هواخوری مشغول نرمش بودند یک نگهبان عراقی خود را به جمع رساند و پرسید: حسین لشگری کیست؟ ملاقات کننده دارد. بعد از معرفی لشگری توسط ارشد آسایشگاه چشم های او را بستند و او را به اتاقی خارج از محوطه زندان بردند. مدتی بعد اشخاصی وارد اتاق شدند و شخصی با لهجه فارسی پرسید حالت چطور است؟ لشگری جواب داد: اجازه بدهید اول چشم هایم را باز کنم بعد با هم صحبت کنیم.

شخص دیگری که آن جا بود به عربی اجازه داد، لشگری چشم هایش را گشود، او یک سرهنگ خلبان و یک ستوانیار را دید که روپرویش نشسته اند. ستوانیار گفت: برای پرسیدن چند سوال به این جا آمده ایم و امیدواریم بتوانیم با هم همکاری کنیم.

لشگری با ناراحتی پاسخ داد بعد از هفت سال اسارت چرا دست از سرم برنمی دارید؟ سرهنگ بدون اعتنا شروع کرد به پرسش کجا را زدید؟ چگونه سقوط کردی؟ آیا دوره توجیهی اسارت را دیده ای؟

و..... لشگري متوجه شد که آنها در پی پیدا کردن مدارکي هستند که بتوانند با استناد به آنها در جوامع بین المللي ثابت کنند ایران آغاز کننده جنگ بوده است. بنابراین در جواب آنها گفت:

-هیچ کس در ایران مرا توجیه نکرده بود ما اصلا خیال جنگ با شما را نداشتیم. ماموریتی که منجر به اسارت من شد یک ماموریت بسیار ساده بود دلیل آن هم به همراه داشتن عکس زن و بچه ام، گواهی نامه رانندگی ایرانی و خارجی و مبلغ 20 هزار تومان پول نقد است. اگر می دانستم اسیر می شوم هیچ وقت اینها را با خودم نمی آوردم

پس از پایان بازجویی لشگري را به سلولش بازگرداندند اما یک هفته بعد دوباره توسط یکی از سرگروه های استخبارات بازجویی شد او هم سعی داشت از لشگري اقرار بگیرد مبني بر این که ایران شروع کننده جنگ بوده است ولي با یاری خدا او هم موفق نشد و سرتیپ لشگري از این آزمون هم سربلند بیرون آمد.

پیروزی عملیات والفجر 10 موجی از شادی را به همراه داشت

در بهار سال 1367 اسرا از طریق رادیو مطلع شدند رزمندگان اسلام عملیات والفجر 10 را آغاز نموده اند در این عملیات شهر حلبچه در شمال عراق با همکاری نیروهای مردمی عراق به تصرف ایران درآمد و تعداد زیادی از فرماندهان ارتش عراق به اسارت درآمدند. با شنیدن این خبر موجی از شادی سراسر آسایشگاه را در بر گرفته بود و اسرا روحیه ای تازه یافته بودند، همه در دل آرزو می کردند کاش اسیر نبودند و در ایران این پیروزی را جشن می گرفتند، بعد از آن همه شکست و ناکامی این پیروزی بسیار شیرین و گوارا بود. عراق هر چه تلاش کرد نتوانست حلبچه را پس بگیرد، صدام به منظور زهر چشم گرفتن از بقیه مردم عراق برای این که بدانند همکاری با ایران چه عواقبی دارد به طور گسترده به بمباران شیمیایی آن هم از نوع گاز خردل پرداخت به طوری که ظرف مدت یک ساعت 5000 کشته و 15000 زخمی به جای ماند این فاجعه دنیا را تکان داد ولی به علت همکاری قدرت های استکباری با صدام هیچ وقت دولت صدام محکوم نشد! نیروهای ایرانی طی بیانیه ای رسماً اعلام کردند قصد

عقب نشیني از شهر حلبچه را دارند و سپس شهر بندري فاو را که در عملیات والفجر 8 تصرف شده بود به عراق واگذار کردند.

### پذیرش قطعنامه

همه منتظر عاقبت کار بودند، اسرا روز به روز افسرده تر و دلتنگ تر می شدند تا اینکه سرانجام شب سرنوشت ساز 27 تیر سال 1367 از راه رسید و خبر پایان جنگ و پذیرش قطعنامه از سوی امام از رادیو پخش شد. صبح روز بعد مسئول رادیو با صلاح دید ارشد آسایشگاه خبر را به اطلاع همه رساند. اسرا نمی توانستند خبر را باور کنند. تا دقایقی همه بهت زده بودند عده ای از شنیدن خبر ناراحت بودند و گریه می کردند عده ای دیگر فکر رهایی از بند و بودن در کنار خانواده را در ذهن می پروراندند و خوشحال بودند. حالا این دولت عراق بود که در اجرای مواد قطعنامه تعلل می ورزید. صدام با توجه به عقب نشینی های اخیر ایران در جبهه ها فکر می کرد پذیرش قطعنامه ناشی از ضعف نیروهای ایرانی است لذا برای جبران شکست های خود و به دست آوردن امتیازات جدید با حمایت همه جانبه منافقین

از زمین و هوا عده ای را با تجهیزات از منطقه غرب به طرف ایران گسیل داشت. صدام قول فتح سه روزه ایران را داده بود. امام خمینی با یک بسیج عمومی چندین هزار رزمنده از جان گذشته را در منطقه غرب حاضر کردند و عملیاتی به نام مرصاد آغاز شد. منافقان تا عمق 100 کیلومتر یا کمی بیشتر در خاک ایران پیشروی کرده بودند که نیروهای ایرانی در تنگه چهارزبر آنها را محاصره کرده و از زمین و هوا مورد حمله قرار دادند. منافقان شکست سختی خوردند و بیشتر نیروهای شان کشته یا اسیر شد. صدام بعد از چشیدن طعم این شکست فهمید که ایران هنوز در اوج قدرت است و ناچار قطعنامه را پذیرفت. 17 مرداد ماه سال 1367 ساعت 1/5 شب اسرا با صدای تیراندازی سربازان از خواب بیدار شدند کسی نمی دانست چه اتفاقی افتاده است ! ساعت 3 نیمه شب یک ستونیار همراه یک سرباز عراقی وارد سلول سر تیپ لشگری شدند و به او گفتند فردا ساعت 12 ظهر به دنبالش آمده و او را به جایی می برند اما نگفتند کجا ؟ بعد از رفتن آنها ارشد آسایشگاه اطلاع داد تیراندازی واکنش عراقی ها برای پذیرفتن قطعنامه از طرف صدام بوده است.



## تغییر رفتار عراقی ها

همه اسرا فکر می کردند چون لشگری اولین اسیر بوده عراقی ها قصد دارند او را اولین نفر آزاد کنند به همین دلیل هر کس سفارشی برای خانواده خود به او می داد ولی در دل لشگری آشوبی بر پا بود تا این که ساعت 12 ظهر به دنبالش آمدند و این بار بدون این که چشمانش را ببندند او را بیرون بردند. رفتار عراقی ها نسبت به او خیلی تغییر کرده بود و بسیار با احترام با او برخورد می کردند. او را به سلمانی بردند و حوله و وسایل حمام برایش آماده کردند و لباس تابستانی مخصوص نیروی هوایی عراق را بر تنش کردند. هر نگرهبانی که او را می دید سلام و احوالپرسی می کرد انگار نه انگار که تا دیروز همه اینها دشمن بوده و برخورد خشک و خشنی با اسرا داشته اند! سرتیپ لشگری در ظاهر لبخندی بر لب داشت و از پذیرایی آنها خوشحال بود ولی در باطن دلشوره ای شدید سراسر وجودش را فرا گرفته بود و با خود می اندیشید اینها چه نقشه ای برای من دارند چرا مرا از دوستانم جدا کرده اند!؟

## لحظات پر از اضطراب

سرتیپ لشگری غرق در افکار و اندیشه های خود بود که نگیهان وارد شد و او را به اتاق افسر نگیهان برد. در آن جا سرگردی پشت میز نشسته بود و یک سروان هم روی میز لم داده بود. با ورود لشگری آنها بلند شدند و خوش آمد گفتند ! سروان که از کمیته قربانیان جنگ آمده بود می گفت: من مامورم سلام رئیس جمهور صدام حسین را به شما برسانم و شما از این لحظه به بعد میهمان ایشان هستید. سپس اضافه کرد ممکن است تا یکی دو هفته دیگر به ایران و نزد خانواده ات باز گردی. بارقه ای از امید در دل لشگری جرقه زد و گفت: خدا بزرگ است هر چه او بخواهد همان می شود. و لحظاتی بعد به همراه سروان از اتاق خارج شده و به سمت خودرویی که جلوی اتاق افسر نگیهان پارک بود رفتند. در طول مسیر همواره سروان به فاصله یک متر از سمت چپ او راه می رفت و این طرز حرکت در ارتش نشانه احترام به مافوق است. پس از مدتی آنها به یک خانه ویلایی که در منطقه ای به نام "یرموک" قرار داشت رسیدند. پنج نفر از داخل خانه برای استقبال آمدند و با عزت و احترام آنها را

به داخل ساختمان بردند و در آن جا یک اتاق تمیز و راحت با امکانات فراوان مثل کولر گازی و تخت خواب و کمد دیواری در اختیار لشگری گذاشتند و به او گفتند هر وقت خواستی از اتاق بیرون بروی در می زنی نگهبانان در را باز می کنند. صدای قفل کردن در سرتیب لشگری را متوجه کرد که این جا هم همیشه در به رویش بسته است!

رفتار نگهبانان با او بسیار خوب بود، برای غذا همه با هم پشت میز نهار خوری نشستند. لشگری که هشت سال بود چنین غذایی در بشقاب چینی با قاشق و چنگال نخورده بود. احساس می کرد شخصیت دیگری پیدا کرده چرا که عراقی ها در تمام مدت و به هر نحوی سعی داشتند شخصیت اسرا را خرد کنند. بعد از نماز مغرب و عشاء نگهبانی آمد و گفت: ملاقات داری.

لشگری آماده شد و از اتاق بیرون آمد. داخل سالن یک سرتیب مسئول اسیران ایرانی منتظر بود و به محض دیدن او گفت: شما به دستور صدام حسین این جا آورده شده اید. وضعیت شما با بقیه اسیران فرق می کند و ما منتظر هستیم ببینیم ایران در رابطه با پذیرش قطعنامه و

آزادي اسرا چه مي کند ؟ شايد تو هم در مذاکرات طرفين قرار گرفته باشي و هر چه زودتر به ايران برگردي. او درباره سياست داخلي ايران از لشگري سوالي پرسيد و در نهايت به او گفت اين پنج نفر را که در اين جا هستند برادر خود بدان و هر چه نياز داشتهي به آنها بگو. صبح روز بعد ارشد نگهبان آمد و به لشگري گفت: سروان ثابت مسنول کميته اسيران منتظر شما هستند.

و او را به اتاق پذيرايي برد. سروان ثابت با لباس سبز ارتش عراق روي ميل نشسته بود که با ورود لشگري بلند شد و سلام و احوالپرسی کرد و توضیح داد که او را مستقیماً به دستور صدام حسين به این جا آورده اند و قرار است تا زمان آزادي همین جا بماند سپس از وضعیت غذا و امکانات پرسید و در نهایت هم گفت از این به بعد هفته اي دو يا سه بار براي سر زدن به او خواهد آمد.

دو روز بعد یک نگهبان آمد و گفت سرتیپ پیغام فرستاده یک رادیو در اختیارت بگذاریم به محض خروج نگهبان لشگري رادیو را به برق زد و به جست و جوي موج رادیو ايران پرداخت و پس از بيست دقیقه

تلاش توانست ایستگاه اهواز را که تقویت کننده رادیوی ایران بود بگیرد. با شنیدن صدای رادیو اشک از چشمانش جاری شد به شدت احساساتی شده بود انگار خواب می دید استفاده مجاز از رادیو آن هم در اسارت! اولین چیزی را که شنید داستان شب رادیو بود تا ساعت 12 که اخبار سراسری پخش می شد خیلی مانده بود روی تخت دراز کشید و به صدای گوینده گوش سپرد تا این که ساعت 12 شد سرود جمهوری اسلامی ایران نواخته شد و سپس گوینده شروع به گفتن اخبار کرد. برای اولین بار از رادیو شنید که مذاکرات صلح بین هیئت های ایرانی و عراقی در ژنو برگزار می شود. به نظر می رسید پس از پایان مذاکرات اسیران به میهن خودشان باز می گردند. شنیدن این خبر روحیه او را صد چندان کرده بود. روی تخت دراز کشید و به فکر فرو رفت. با خود می اندیشید اگر زندگی من به همین ترتیب ادامه پیدا کند چه کنم؟ باید برنامه ریزی کنم تا وقتم تلف نشود و شروع کرد به تقسیم بندی زمان و کارهایی که می توانست در یک اتاق در بسته انجام دهد و سرانجام برای تمام روز خود برنامه ای ترتیب داد بدین شرح: خواب و استراحت هفت ساعت، خواندن نماز قضا دو

ساعت، صرف صبحانه نهار و شام سه ساعت، مطالعه کتاب دو ساعت، ذکر خدا و صلوات یک ساعت، گوش دادن به اخبار ایران و جهان و تفسیر آن از رادیو های مختلف سه ساعت و..... با این تقسیم بندی دیگر وقت اضافی نداشت که به چیزی فکر کند!

### دور اول مذاکرات ژنو

اخبار شب رادیو ایران و رادیو های بیگانه خبر از آغاز مذاکرات ژنو می دادند همه اسیران منجمله سرتیپ لشگری نگران و مضطرب چشم به نتیجه مذاکرات دوخته بودند. دور اول مذاکرات بدون هیچ نتیجه ای پایان پذیرفت. عراق به تصور این که ایران از روی ضعف قطعنامه را پذیرفته است قصد داشت امتیازاتی بگیرد ولی ایران همه چیز را منوط به اجرای مواد قطعنامه تصویبی شورای امنیت سازمان ملل نموده بود لذا مذاکرات به شکست انجامید و هیئت ها به کشورشان بازگشتند. پس از این مذاکرات رفتار عراقی ها با لشگری تغییر کرد و دیگر کسی صحبت از صلح و بازگشت او به ایران نمی کرد، روحیه اش بسیار پایین آمده بود و کم مانده بود رشته امور از دستش خارج

شود دیگر حوصله انجام برنامه های روزانه اش را نداشت نمی توانست زمان را کنترل کند و گویی زمان او را سوار بر پاندول عقربه های ثانیه شمار خود کرده بود. آبان ماه بود و از دور بعدی مذاکرات خبری نبود کم کم هوا رو به سردی می رفت روزها زمستان هم از پی هم آمدند و رفتند و یک بار دیگر عید از راه رسید و او در غربت و تنهایی کنج اتاق با دلی افسرده و ناراحت جشن گرفت و خدا را شکر کرد که لاقل سالم و سرپاست و جای خوب و گرمی دارد.

### رحلت امام خمینی ( ره )

ظهر روز 11 خرداد سال 1368 خبر بیماری امام و انتقال ایشان به بیمارستان از رادیو پخش شد در اخبار عربی تلویزیون عراق هم تصویر ایشان در بیمارستان نشان داده شد. لشگری بسیار نگران و مغموم بود و مرتباً برای سلامتی ایشان دعا می کرد.

صبح روز 14 خرداد با شنیدن آهنگ عزا از رادیو زانوانش سست شد. نگهبانان با تعجب او را نگاه می کردند و می گفتند خمینی مات، با شنیدن این حرف او دگرگون شد توان ایستادن نداشت ولی به هر

نحو که بود باید خود را کنترل می کرد باید از لحاظ روحی پیش دشمن خودش و ملتش را حفظ می کرد به اتافش برگشت و در خلوت از ته دل اشک ریخت و پس از مدتی کم کم به خواب رفت صبح روز بعد یکی از نگهبانان به او اطلاع داد از رادیو بی بی سی شنیده است که رهبری ایران به آیت الله خامنه ای واگذار شده. لشگری خوشحال شد و از او تشکر کرد و به شکرانه این حسن انتخاب همان شب صد صلوات فرستاد. زندگی روزمره در اسارت ادامه داشت. مذاکرات صلح بین دو کشور به بن بست رسیده بود و هیچ کس نمی دانست سرانجام کار به کجا ختم خواهد شد؟ سروان ثابت مسئول کمیته قربانیان جنگ هر سه ماه یک بار به دیدن او می رفت، حقوق ماهیانه افسران جزء در اسارت چیزی حدود 5 الی 6 دلار بود و لشگری می بایست با این پول تمام لوازم مورد نیاز خود را تهیه کند، گاهی برای خرید یک وسیله ماه ها صبر می کرد تا پولش جمع شود. او با صبر و اتکا به خداوند سختی ها را تحمل می کرد و امیدش را از دست نمی داد.

یک ستوانیار یکم به نام "حسن انصاری" که به جای ارشد نگهبانان آمده بود برای لشگری تعریف می کرد: من پنج سال از عمرم را در



جبهه های جنگ گذراندم و در این مدت یک میلیون فشنگ و صد آرپی جی زده ام ولی هیچ وقت ایرانی ها را هدف نمی گرفتیم تا بدین وسیله خودم هم کشته نشوم چون با خدا عهد کرده بودم و او هم دعای مرا مستجاب کرد. او تعریف می کرد بارها خمپاره و گلوله آرپی جی در کنارش به زمین خورده و دوستانش در سنگر کشته شده اند ولی برای خودش هیچ اتفاقی نیفتاده. با شنیدن حرف های او لشگری به فکر فرو رفت با خود می اندیشید چه می شد اگر روزی می رسید که در هیچ کجای دنیا جنگی اتفاق نیفتد ! ؟

**در دسرهای جایگزین جدید!**

جایگزین شدن حسن انصاری به جای ارشد آسایشگاه برای سرتیپ لشگری مشکلاتی را به همراه داشت. عراقی ها می گفتند که او دستش کج است و از ارتش عراق دزدی کرده و به همین خاطر هم سه سال زندانی شده. از پول حقوق سرتیپ لشگری هر ماه مقداری پودر و صابون خریداری می شد و در اختیارش قرار می گرفت. از وقتی که انصاری آمده بود قوطی های تایید که برای یک ماه بود چند روزه تمام

می شد. لشگری پیگیر شد تا علت را بفهمد و متوجه شد که حسن تایدها را برای شستن ماشین خود برمی دارد. روزی لشگری در حضور بقیه عراقی ها به انصاری گفت: شما پودرها را برای شستن ماشین استفاده می کنی و ما الان برای شستن لباس پودر نداریم.

حسن با ناراحتی موضوع را انکار کرد ولی از بعد آن ماجرا مترصد فرصتی بود تا با اهرم فشار لشگری را وادار به سکوت در برابر دزدی های خود کند!

او متوجه شده بود که داشتن رادیو چقدر برای لشگری مهم است و از همین موضوع سوء استفاده می کرد و رادیو را فقط مدت محدودی در اختیارش قرار می داد و درست زمان پخش اخبار ایران رادیو را می برد و می گفت می خواهد به بیانات صدام گوش کند. او همچنین قدغن کرده بود لشگری توسط نگهبان های دیگر برای سروان ثابت (مسئول کمیته اسیران) پیغام بفرستند.

دو هفته به همین منوال گذشت تا این که لشگری به ناچار نامه ای نوشت و توسط یکی از نگهبانان که مسئول آوردن غذا بود و خودش

هم دل خوشی از انصاری نداشت، برای سروان ثابت فرستاد. وقتی انصاری از این موضوع مطلع شد به استخبارات شکایت کرد. او در شکایت خود نوشته بود من ارشد نگهبان ها هستم و نسبت به جان لشگری مسئولیت دارم اما او با نادیده گرفتن موقعیت من باعث سوء استفاده نگهبانان دیگر شده و من دیگر قادر به کنترل نگهبان ها و حفظ جان او نیستم. استخبارات رونوشت گزارش حسن را به کمیته قربانیان جنگ فرستاد و چند روز بعد ستوان سلام برای بررسی موضوع آمد. از آن جا که ستوان سلام عرب بود و متعصب، لذا فشار را روی لشگری گذاشت و به او گفت:

تو اسیر آنهایی باید مطیع باشی.

هرچه لشگری از کارهای خلاف حسن گفت فایده ای نداشت و در نهایت ستوان سلام به حسن و سایر نگهبان ها گفت هر وقت شما مناسب دیدید حسین را به هواخوری ببرید و یا رادیو را در اختیارش بگذارید!

## قرنطینه

با رفتن ستوان سلام، حسن که گویی به آرزوی دیرینه اش رسیده بود، به نگهبانان دستور داد اتاق و تمام وسایل لشگری را بازرسی کنند. آنها هم اتاق را از بالا به پایین و حتی زیر تشک و لای متکاها را گشتند و هر چه وسیله از قبل خودکار و کاغذ، تیغ و خود تراش، ناخن گیر، کارد میوه خوری و پودر و صابون و... پیدا کردند با خود بردند و در اتاق را از پشت قفل زدند و خلاصه قرنطینه کاملی برای لشگری ساختند. بعد از آن ماجرا هر روز فقط 5 دقیقه در اتاق را برای گرفتن غذا یا دستشویی باز می کردند. گاهی اوقات هم در را باز نمی کردند. لذا لشگری مجبور بود درون سطل قضای حاجت کند! غذایی هم که به او می دادند سرد و نیمه خورده بود. نگهبانان حتی زحمت شستن ظرف ها را هم به خود نمی دادند. اما سرتیپ لشگری سعی می کرد با خواندن قرآن و دعا و کتاب خود را سرگرم کرده و روحیه اش را تقویت کند. دو سه روز اول ورزش و پیاده روی را درون اتاق انجام داد ولی به دلیل نبودن هوای کافی و تعرق زیاد، زیر بغل و کشاله های رانش عرق سوز شد به طوری که به سختی راه

می رفت لذا تصمیم گرفت ورزش را رها کند. چیزی که از همه بیشتر او را آزار می داد این بود که از اخبار ایران اطلاعی نداشت چرا که عراقی ها دیگر رادیو در اختیارش نمی گذاشتند اما او چاره ای جز صبر نداشت!

زیارت امام رضا در اسارت!

با دلی شکسته و اندوهگین با خدا راز و نیاز می کرد. ناگهان فکری به ذهنش خطور کرد. به سمت تلویزیون رفت تا شاید بتواند از آن طریق تلویزیون ایران را بگیرد. پس از نیم ساعت جست و جو ناگهان صدایی را شنید که به زبان عربی اخبار می گفت و مطالبش بیشتر راجع به اوضاع ایران بود. سعی کرد موج را صاف کند و با اضافه کردن نیم متر سیم به آنتن توانست یک صدای 60 درصدی را بشنود که می گفت تلویزیون جمهوری اسلامی ایران. تصویر به صورت خطی و شطرنجی بود. به نظر می رسید دولت عراق برای این که مردم نتوانند تلویزیون ایران را ببینند روی تصاویر پارازیت ایجاد می کرد. از آن به بعد او هر روز ظهر و هر شب ساعت 11 به این برنامه

گوش می داد. در یکی از همین شب ها پس از پایان اخبار گوینده تلویزیون گفت: بینندگان عزیز حالا ارتباط مستقیمی داریم با مشهد مقدس. گزارشی بود از صحن امام رضا (ع) که به صورت زنده پخش می شد. با شنیدن صدای افرادی که دعا می خواندند بی اختیار اشک شوق از چشمانش سرازیر شد و برای چند دقیقه خود را در حرم آقا دید. دشمن می خواست او را از دنیای خارج بی خبر نگه دارد ولی از آن جایی که عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد، او هم از اخبار ایران آگاه شد و هم به زیارت امام رضا (ع) رفت!

#### هفت ماه گذشت

حدود هفت ماه از زندانی شدن او در اتاق می گذشت. در این مدت اصلا ورزش نکرده بود و دلش برای هوای بیرون و پیاده روی زیر نور خورشید تنگ شده بود. ساعت 11 صبح طبق معمول هر روز یک جزء از قرآن را قرائت کرد. آن روز جزء سی ام و در نهایت قرآن را ختم کرده بود. بلند شد و کنار پنجره نشست و به پرندگان آزاد و رها که روی درختان سر و صدا می کردند خیره شد و به یاد دوران

طفولیت و مکتب خانه و روزی که قرآن را ختم کرده بود افتاد. می دانست پدرش از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد. بلافاصله خود را به خانه رساند و خبر را به پدر و مادرش داد. آنها او را غرق بوسه کردند. فردا صبح که قصد رفتن به مکتب را داشت، مادرش مقداری کشمش و گردو به همراه 25 ریال پول گذاشت داخل یک بشقاب و آن را در دستمالی بست تا برای ملا ببرد. چه قدر ملا از این هدیه خوشحال شده بود. همچنان که این خاطرات از ذهنش می گذشت خود را در اتاق یافت. با خودش فکر می کرد خدایا هفت ماه است از این جا بیرون نرفته ام امروز هم که قرآن را ختم کردم نه معلمی هست که برایش شیرینی ببرم نه اصلا شیرینی وجود دارد. در حالی که جنب و جوش پرندگان را روی شاخه نگاه می کرد، آرزوی آزاد بودن و شیرینی خوردن کرد!

هنوز چند لحظه نگذشته بود که در اتاق باز شد. ستوان یکم سلام که مسئول او از طرف کمیته بود وارد شد. در دست های او یک جعبه شیرینی و پاکتی از میوه بود! آنها را روی میز کنار دیوار گذاشت و در حالی که لبخند به لب داشت به طرف لشگری آمد. او گفت سرتیپ

ستار که ریاست جدید کمیته را به دست گرفته به تو سلام رساند و گفت از این لحظه به بعد روزی یک ساعت می توانی برای هواخوری بیرون بروی. هر ساعتی را که می خواهی انتخاب کن و به نگهبانان بگو هر چه از نظر لباس زیر و دمپایی و غیره کم داری هم بگو تا برایت تهیه کنم. ستوانیار حسن انصاری هم که تمام این محدودیت ها را برای لشگری ایجاد کرده بود، در اتاق بود و با خجالت سرش را پایین انداخته بود! ستوان سلام می گفت زمانی که سرتیپ ستار منصوب می شود پس از بررسی پرونده اسیران به یاد لشگری می افتد و از وضعیت جويا می شود و دستور لغو تنبیه را صادر می کند. از آن روز به بعد در اتاق هر روز از 8 تا 11 باز بود. روزها از پی هم می گذشت و دلنگی های لشگری بیشتر و بیشتر می شد اما امیدش را از دست نمی داد. هر شب رویای بازگشت به ایران عزیز را می دید.



پذیرش قطعنامه از طرف عراق امیدی تازه در دل لشگری

24 مرداد ماه سال 1369 بود. ساعت 10/5 صبح ناگهان تلویزیون عراق برنامه عادی خودش را قطع کرد و اعلام کرد ساعت 11 صبح صدام حسین پیام مهمی دارد و این اطلاعیه چند بار تکرار شد، سرانجام ساعت 11 صبح با پخش سرود جمهوری عراق وزیر اطلاعات در صفحه تلویزیون ظاهر شد و گفت: صدام حسین پیام مهمی برای شما ملت عراق دارد به آن توجه فرمایید! صدام ظاهر شد و پس از سلام و احوالپرسی، پیام شورای انقلاب عراق را از روی نوشته برای مردم خواند و گفت عراق از اراضی اشغالی ایران عقب نشینی نموده و اسرای جنگی آزاد خواهند شد. او عهد نامه 1975 ایران و عراق را رسماً مورد پذیرش قرار داده بود. صدام تاکید کرد به صورت یک جانبه از 26 مرداد اسیران به تدریج آزاد خواهند شد و از ایران توقع دارد متعاقباً حسن نیت نشان داده و اسیران عراقی را آزاد کند. نگهبانان با شنیدن این خبر به اتاق لشگری آمدند و تبریک گفتند و آرزو کردند او جزء اولین کسانی باشد که آزاد می شود.

ساعت 12 ظهر گوینده اخبار سراسری با سخنگوی وزارت خارجه صحبت می کرد. سخنگو می گفت ما هم خبر عقب نشینی عراق و تبادل اسرا را از روی تلکس خبری دریافت کرده ایم ولی هنوز رسماً در این مورد نامه ای به سفیر ایران در ژنو داده نشده و اگر چنین چیزی صحت داشته باشد ما از آن استقبال می کنیم. شب رادیو بی بی سی ارقام اسرای ایران و عراق را 110 هزار نفر ارزیابی کرد که از این مجموع 70 هزار نفر اسرای عراقی و 40 هزار نفر ایرانی بودند. با شنیدن این اخبار لشگری آرام و قرار نداشت و خود را در یک قدمی خاک کشورش می دید. روز 26 مرداد فرارسید و اولین گروه اسیران ایرانی از مرز گذشتند و به وسیله دکتر حبیبی معاون اول رئیس جمهور مورد استقبال قرار گرفتند. اما لشگری در بین آنها نبود. حتی خبری هم که گویای این باشد که امروز یا فردا خواهد رفت، نبود. روزانه 4 تا 5 هزار اسیر بین دو کشور رد و بدل می شدند. پس از 20 روز 80 هزار اسیر تبادل شد ولی هنوز از اسم لشگری خبری نبود. او مرتب به نگهبانان و سروان ثابت می گفت پس من کی قرار است بروم؟ و آنها اظهار بی اطلاعی می کردند.

دو کشور اعلان کردند که تمام اسیران آزاد شده اند و اسیر دیگری وجود ندارد! و این خبر تمام دلخوشی لشگری را از او گرفت.

سه روز پس از جنگ چهل روزه غربی ها علیه عراق

جلوی پنجره نشسته بود و تلاش پرندگان را برای به دست آوردن غذا نظاره می کرد. سه روز پس از جنگ چهل روزه غربی ها علیه عراق رادیو اعلام کرد تمام اسیران غربی را با عزت و احترام آزاد می کند. لشگری به یاد خودش افتاد که پس از ده سال اسارت هیچ کس به فکر آزادی اش نیفتاده بود. آهی از ته دل کشید و با خود اندیشید مثل این که قسمت من از این دنیا فقط اسارت است! با شروع جنگ خلیج فارس وضع غذا، نفت و برق بسیار خراب شده بود. غذا را فقط دو وعده می دادند که خیلی هم بی کیفیت بود. آب و برق هم مدام قطع می شد. سرما به قدری شدید بود که او مجبور بود هر چه لباس دارد روی هم بپوشد. یک روز که هوا به شدت سرد شده بود یکی از نگهبانان گفت در این نزدیکی جنگلی هست که درختان خشک بسیاری دارد اگر چوب تهیه کنیم می توانیم آتش خوبی داشته باشیم. لشگری

سعی کرد این فکر را در نگهبان تقویت کند تا این که سرانجام دو نفر از آنها رفتند و دو کنده بزرگ آوردند. فرقونی در حیات بود که توی آن آتش روشن کردند و به داخل ساختمان بردند. نگهبانان موقع خواب مقداری زغال داخل سطل ریختند و آن را در اتاق لشگری گذاشتند. با توجه به این که تمام در و پنجره ها بسته بود گاز متصاعد شده از زغال تمام فضای اتاق را پر کرد. لشگری با صدای اذان بلند شد ناگهان سرش گیج رفت و زمین خورد. موقع زمین خوردن سرش به لبه کمد لباس برخورد کرد و شکست. پس از ده دقیقه در حالی که روی زمین افتاده بود و از سرش خون می رفت به هوش آمد و با لگد به در کوبید. نگهبان در را باز کرد و شمعی روشن نمود و رفت ولی او قدرت صدا زدن نگهبان را نداشت. پس از چند دقیقه نگهبان که دید لشگری از اتاق بیرون نیامده به داخل اتاق آمد و او را در آن وضعیت دید و بلافاصله بقیه نگهبانان را صدا زد. آنها فوراً پنجره اتاق را باز کردند و سطل را بیرون بردند سپس سرش را پانسمان کرده و او را روی تخت خواباندند. صبح نگهبانان از او قول گرفتند که این مسئله را با سروان ثابت در میان نگذارد و او هم قول داد.

## تغییر محل زندگی

عراق در جنگ چهل روزه متحمل خسارات فراوانی شده بود. همه جا ویران شده بود. پس از گذشت چهار ماه هنوز آب و برق قطع بود. تقریباً هر روز تشییع جنازه سربازان عراقی که توسط نیروهای غربی زنده به گور شده بودند صورت می گرفت. ترور شخصیت های سیاسی حزبی و نظامی شروع شده بود. هرج و مرج و فحشا همه جا بیداد می کرد. یکی از همین شب ها در نزدیکی محل زندگی لشگری تیراندازی شد. نگهبان ها بلافاصله مسلح شدند و بیرون رفتند و فوراً موضوع را به رده های بالا گزارش دادند و آنها هم تصمیم گرفتند محل زندگی او را تغییر دهند. محل جدید خانه ای بود متعلق به یکی از ایرانی های رانده شده از عراق که به دست استخبارات افتاده بود. اتاقی را که به او اختصاص داده بودند بیشتر شبیه انباری بود بدون پنجره و کولر. به محل جدید که آمده بودند تلویزیون نگهبان ها خراب شده بود و در آن شرایط آنها قادر به تعمیر آن نبودند لذا از او خواستند تلویزیونش را در اختیار آنها بگذارد. لشگری که چاره ای جز تسلیم نداشت سعی می کرد زمان پخش اخبار تلویزیون را بگیرد که اغلب

موفق نمی شد چرا که آن ساعت مصادف بود با زمان فیلم دیدن نگهبانان. لذا به ارشد اعتراض کرد و گفت من در زمان معین تلویزیون را لازم دارم اما ارشد در جواب گفت: این جا من ارشد هستم و تمام وسایل از جمله خود تو در مسئولیت من هستی!

اعتراض او راه به جایی نبرد و آنها هر وقت از دیدن فیلم خسته می شدند تلویزیون را به او می دادند و او با وجود این که نمی توانست اخبار را بشنود ولی تلویزیون را می گرفت که آن را مال خود نکنند.

در گیری با ارشد نگهبانان

ساعت سه بامداد بود. با درد کلیه از خواب برخاست و دید که احتیاج به دستشویی دارد. هر چه کرد نتوانست خود را تا صبح کنترل کند لذا به ناچار در زد. کسی به او اعتنا نکرد او دوباره در زد و با داد و فریاد خواست که در را باز کنند. نگهبان ها به ناچار در انباری را باز کردند. وقتی برگشت ارشد نگهبانان که ابوردام نام داشت گفت: الان چه وقت در زدن بود؟ تو نباید در بزنی هر وقت ما خواستیم در را باز می کنیم!

از خود خواهی او خونش به جوش آمده بود و با عصبانیت گفت: اگر به شما باشد نمی خواهید 24 ساعت یک بار هم در را باز کنید. من هر وقت احتیاج به دستشویی و وضو گرفتن داشتمه باشم در می زدم و شما هم موظفید در را باز کنید! بگو مگوی آنها بالا گرفت. ابوردام که سخت عصبانی شده بود لشگری را به داخل انباری (اتاقش) هل داد. او هم سیلی محکمی به گوش او نواخت. سر و صدا نگهبانان دیگر را نیز به آن جا کشانده بود. این کار لشگری برای ارشد بسیار گران آمده بود لذا دست برد و کلت کمری اش را بیرون آورد و در هوا گلنگدن کشید. خلاصه با دخالت بقیه لشگری را به داخل انباری انداختند و در را بستند. در این هنگام او با صدای بلند گفت: یک ساعت دیگر وقت نماز است و من باید بیایم بیرون وضو بگیرم! یکی از نگهبانان از او خواست که ساکت شود و قول داد خودش در را برای او باز کند که البته به قولش هم وفا کرد. صبح روز بعد ابوردام موضوع درگیری را برای مسئولان تشریح کرد و خواست که نماینده سرگرد ثابت برای بررسی بیاید. ستوانیار النمار از طرف سرگرد ثابت آمد و از لشگری خواست که موضوع را کامل برایش تعریف کند.

لشگری گفت که هر شب ساعت 10 او را داخل اتاق می کنند و در را می بندند به طوری که فشار ادرار و درد کلیه باعث ناراحتی اعصابش شده. النمار حرف های او را تصدیق کرد و قول داد که برایش دکتر بفرستد. فردای آن روز دکتر به همراه یک سرگرد استخبارات آمد و پس از شنیدن شرح واقعه و معاینه، به ابوردام دستور داد که هر وقت حسین خواست به دستشویی برود در را برای او باز کنید و این بار هم به خواست خدا قضیه به نفع لشگری تمام شد.

استقامت در برابر پیشنهادهای وسوسه انگیز

ادامه یافتن تیراندازی در اطراف خانه ای که لشگری در آن زندانی بود باعث شد یکی از شب ها ساعت 2 بعد از نیمه شب او را به همراه 20 نفر محافظ با رعایت تمام مسائل حفاظتی بدون هیچ گونه سر و صدا به همان خانه ای که سال ها در آن زندانی بود برگردانند و لشگری هیچ وقت نتوانست بفهمد که این تیراندازی ها به چه منظور صورت می گرفت. ابوردام ارشد نگهبانان که ماموریتش در آن جا تمام شده بود، جای خود را به ستوانیار سلمان داد که بسیار خوش



برخورد بود و چند مدال به خاطر شجاعت هایش از دست صدام حسین گرفته بود. او به نگهبان ها دستور داده بود که هر وقت لشگری خواست می تواند به هواخوری برود و همچنین گفته بود اگر حسین (لشگری) از شما شکایتی بکند فوراً شما را به یگان های پیاده منتقل می کنم! در یکی از روزهایی که لشگری به هواخوری رفته بود، سلمان کنار او آمد و از رسم و رسوم ازدواج در ایران پرس و جو کرد. همچنین از او پرسید که آیا همسرش را دوست دارد؟ و درباره زنان و دختران عراقی چه نظری دارد؟ لشگری با تعجب جواب سوال های سلمان را داد. ناگهان سلمان گفت: آیا دوست داری یکی از دختران هشام همسایه بغلی مان را برایت خواستگاری کنم؟ لشگری سر به زیر انداخت و گفت: زن و بچه من در ایران منتظر من هستند. سلمان جواب داد: تو پانزده سال است که این جایی و از زن و بچه ات خبر نداری فکر می کنی زنت به پای تو نشسته و ازدواج نکرده؟ به علاوه برفرض که تو برگشتی ایران، بعد از پانزده سال آن جا چه داری؟ باید در فقر و کمبود زندگی کنی اما اگر همین جا با یک دختر عراقی ازدواج کنی و در عراق بمانی با درجه بالایی که به تو خواهند داد می توانی

در ارتش عراق خدمت کنی. این جا همه چیز به تو خواهند داد خانه ویلایی، ماشین شخصی و خلاصه همه چیز. لشگری در حالی که از سخنان سلمان گیج شده بود گفت: سوال بزرگی از من کردی باید روی آن فکر کنم. از صحبت های سلمان به این نتیجه رسیده بود که پیشنهاد او باید از طرف رده های بالا طراحی شده باشد. پیشنهاد او دو حالت داشت: اگر جدی می گفت و لشگری هم به خواسته هایش تن در می داد، در مقابل تاریخ و فرهنگ مردم ایران که 15 سال به عشق آنان در سخت ترین شرایط ایستادگی کرده بود مسئول بود و همچنین در مقابل زن و فرزندش که 15 سال برای برگشت او صبر کرده بودند نیز جوابی نداشت.

در حالت دوم عراقی ها برای فریب او و بهره گیری سیاسی و تبلیغی این پیشنهادها را مطرح کرده اند و مشخص بود که در این صورت پس از اتمام کارشان او را سر به نیست می کردند تا در آینده مشکل ساز نباشد. در هر دو حالت لشگری خود را از دست رفته و مورد لعن و نفرین ابدی خانواده و ملتش می دانست. پس بهتر دید در زندان های عراق بماند و بپوسد ولی هیچ گاه با پیشنهادهای آنها موافقت

نکند. وقتی سلمان از تصمیم او با خبر شد به طرق مختلف سعی کرد او را منصرف کند. لشگری که می دید سلمان دست بردار نیست از او پرسید: به نظر تو اسیران عراقی که در ایران پناهنده شده اند و ازدواج کرده اند کار خوبی کرده اند و تو از کارشان راضی هستی؟

سلمان لحظه ای تامل کرد و گفت: نه ... من از آنها بیزارم!

و لشگری با لبخند جواب داد: خب اگر من هم چنین کاری بکنم هموطنانم نسبت به من همین احساس را پیدا می کنند لذا خواهش می کنم دیگر راجع به این موضوع پا فشاری نکن.

اما سلمان با اصرار می گفت: اگر زن های عراقی را قبول نداری، می توانی با یکی از دخترهای مجاهد (منافقین) که ایرانی هستند ازدواج کنی و همین جا بمانی. اما لشگری با عصبانیت جواب داد: این جور دخترها به درد من نمی خورند، اینها اسیر در اسیرند و زباله ای بیش نیستند. با این جواب محکم سلمان امید خود را از دست داد و دیگر راجع به ازدواج او حرفی نزد. روزها از پی هم می گذشت و لشگری چون پرنده ای در قفس گرفتار بود تا این که روزی سلمان با

دستان پر از میوه و خرما به اتاقش آمد و گفت: با پیشنهاد جدیدی پیش تو آمده ام حالا باید فکر کنی و بپذیری! اگر به یکی از کشورهای شرقی یا غربی پناهنده سیاسی شوی، عراق کمک می کند که تو را بپذیرند و پول قابل توجهی در حساب بانکی تو در آن کشور می ریزند که تا آخر عمر تامین باشی، آن جا می توانی خانواده ات را هم پیش خودت ببری. لشگری باز هم مثل دفعات قبل نقشه دشمن را نقش بر آب کرد و گفت: ممنون دست شما درد نکند ولی من ترجیح می دهم در عراق زندانی باشم تا پناهنده سیاسی! سلمان فریاد زد:

فکر می کنی در ایران چه خبر است؟ چرا به فکر خودت نیستی؟

و لشگری جواب داد: نمی خواهم با این کار ننگ تاریخ را برای خود بخرم. و در اعماق دل از این که توانسته بود در برابر وسوسه های شیطانی ایستادگی کند احساس غرور و رضایت می کرد.

مصاحبه ای که هیچ وقت از تلویزیون عراق پخش نشد!

روزی النمار نماینده سرهنگ ثابت، با مقداری میوه و سبزیجات و چند کتاب انگلیسی و فارسی پیش لشگری رفت و به او گفت قرار است از طرف تلویزیون با او مصاحبه کنند. لشگری با این شرط که جواب سوال ها را به اختیار بدهد، قبول کرد و فردای آن روز برای مصاحبه آمدند. قرار بود ابتدا از نحوه زندگی او فیلم برداری شود و سپس مصاحبه انجام گیرد. کار را با نماز صبح آغاز کردند. بدین ترتیب که بر خلاف همیشه که لشگری باید چندین بار نگاهبانان را صدا می زد، آنها خود برای باز کردن در می آمدند. میز صبحانه را هم برای فیلم برداری تزیین کرده بودند و خلاصه بعد از ورزش داخل حیاط مبل گذاشتند و سوال های راجع به جنگ و اسارت کردند و از برنامه های تلویزیون پرسیدند و بعد از آن مصاحبه گر پرسید:

آیا می دانی با اسیران عراقی در ایران چه رفتاری می شود در حالی که شما این جا در بهترین شرایط زندگی می کنید؟ لشگری با قاطعیت جواب داد: من الان 15 سال است در زندان های شما اسیر هستم ولی

هنوز به صلیب سرخ معرفی نشده ام و نمی گذارید با خانواده ام نامه نگاری کنم این چگونه رفتاری است؟ حتما تعداد زیادی از دوستان خلبان من هم مثل من مخفیانه زندانی هستند شما به این شرایط می گوئید خوب؟ مصاحبه گر که انتظار چنین جوابی را نداشت، با عصبانیت درباره آغاز کننده جنگ سوال کرد و لشگری جواب داد: طبق بیانیه سازمان ملل با توجه به حمله همه جانبه زمینی، دریایی و هوایی عراق به ایران در 31 / 6 / 1359 عراق آغاز کننده جنگ است.

مصاحبه گر که می دید لشگری هیچ نرمشی نشان نمی دهد، از او خواست که پیامی برای ملت ایران بدهد و او هم مصاحبه را با دعوت همه به صبر و بردباری و رسانیدن سلام به هموطنان و همسر و خانواده اش تمام کرد. بعد از این ماجرا، لشگری دو ماه برای پخش این مصاحبه از تلویزیون عراق روز شماری کرد ولی هیچ گاه این مصاحبه پخش نشد، تا این که روزی سرهنگ ثابت به دیدن او آمد و اطلاع داد که آن مصاحبه قرار بود برای صدام برده شود ولی اشکالی در صدای فیلم وجود داشت لذا چهار نفر از سرلشکرهای صدام حسین آمده اند تا مصاحبه را تکرار کنند! لشگری چاره ای نداشت. لباس

پوشید، موی سرش را مرتب کرد و همراه سرهنگ ثابت وارد سالن شد. چهار سرلشکر و یک سرگرد و مترجم و فیلم بردار و چند راننده و محافظ در سالن حضور داشتند. با ورود او، یکی از سرلشکرها ضمن احوالپرسی گفت که قرار است این مصاحبه برای صدام حسین برده شود و خواهش کرد لشگری از کمبودها و مشکلات چیزی نگوید و قول داد بعد از مصاحبه خودش به شخصه بنشیند و تمام حرف های لشگری را گوش داده و مشکلاتش را برطرف کند. سوالات مصاحبه مانند دفعه پیش راجع به محل سقوط، تاریخ اسارت، مشخصات فردی و در آخر پیام برای خانواده بود.

پس از اتمام مصاحبه سرلشکر از او خواست تا مشکلاتش را بگوید و او توضیح داد که در این پانزده سال هیچ گونه وسیله ارتباطی با ایران نداشته و رادیویی هم که در اختیارش گذاشته اند مال خود او نیست. وضع غذا خوب نبوده و مهم ترین مشککش عدم نامه نگاری با خانواده اش می باشد. سرلشکر دستور داد همه احتیاجات او را به جز نامه نگاری با خانواده که آن هم در اختیار شخص صدام بود، رفع کنند و همچنین دستور داد ماهیانه مبلغ بیشتری برایش خرج کنند.

قبل از رفتن، سرلشکر دوباره پیشنهاد ازدواج با یک دختر عراقی یا ایرانی را مطرح کرد و لشگری خیلی متین فقط لبخند زد و سکوت کرد و متوجه شد که سلمان بیهوده این حرف ها را نمی زد بلکه از بالا دستور داشته! بعد از این ماجرا وضع او کمی بهتر شد. حالا رسماً یک رادیو داشت که کسی نمی توانست از او بگیرد. چند جلد کتاب و لباس زیر برایش آوردند و پول بیشتری برای خرید میوه در نظر گرفتند. داشتن یک رادیوی مستقل در اسارت یعنی همه چیز و لشگری از این که خداوند چنین عنایتی را به او ارزانی داشته بسیار خوشحال بود. او دیگر به راحتی قادر بود اخبار رادیوهای ایران را دریافت کند و بدین ترتیب روحیه خود را حفظ کرده و خود را بین مردم کشورش حس کند.

انتقال به مکان جدید

اوایل سال 1995 میلادی رسیده بود. طارق عزیز معاون نخست وزیر عراق برای گفت و گو در اجلاس شورای امنیت به نیویورک سفر کرده بود. او در هنگام برگشت به عراق در ژنو با رییس صلیب سرخ



جهاني مصاحبه اي در رابطه با وضعيت معيشتي اسراي عراقي داشت و به او گفته بود كه خلبان هاي اسيري مانند حسين لشگري را زنده داريم و هر وقت كه خواستيد مي توانيد وضع زندگي اش را از نزديك ببينيد. رييس صليب سرخ بلافاصله اجازه ديدار او را مکتوب کرد و از طارق عزيز خواست تا آن را امضا کند. 24 ساعت از اين ماجرا نگذشته بود كه ناگهان سرهنگ ثابت با عده اي از جمله مسنول جديد او از استخبارات ملقب به "ابوفرّح" وارد اتاق شدند و از لشگري خواستند وسايلش را جمع کند. قرار بود به محل جديد نقل مکان کند. حسين از سرهنگ پرسيد مي تواند راديو را با خودش ببرد؟ سرهنگ پاسخ داد: در محل جديد همه چيز به تو خواهند داد. فقط وسايل شخصي ات را بياور. ابوالفرّح گفت -: از اين به بعد من مسنول تو هستم. هر چه خواستي به من بگو. من براي تهيه مي کنم. حسين از او مي خواهد كه برايش راديو تهيه کند. كساني كه براي بردن حسين آمده بودند لباس هاي شخصي پوشيده بودند و اين امر او را نگران کرده بود. از يکايک نگهبانان خداحافظي کرد و روي شان را بوسيد. خيلي از آنها اشک از چشمان شان جاري بود.

حسین نیز ناراحت بود. با ناراحتی سوار ماشین تویوتا شد. سرهنگ که ناراحتی او را دید به انگلیسی گفت: مکان جدید برایت خوب است. مطمئن باش آن جا را دوست خواهی داشت. ماشین وارد محوطه ای شد. سرهنگ خداحافظی کرد و رفت. در آن محل کارمندان استخبارات رفت و آمد می کردند. همگی آنان از دیدن شخص غریبه ای که با چشم باز آنها را نگاه می کرد تعجب کرده بودند. یکی از کارکنان که عینک دودی به چشم داشت به او گفت: برو داخل و بنشین روی صندلی و بیرون را نگاه نکن. اما حسین بی اعتنایی کرد. آن مرد عصبانی شد و باز هم تشر زد. اما باز بی اعتنایی کرد. ابوفرح با دیدن حرکات آن کارمند او را به کناری کشید و کلماتی زیر گوشش گفت. آن کارمند بدون این که به جناب لشگری نگاه کند به راهش ادامه داد و رفت. ابوفرح چفیه ای را به او داد و گفت: بیرون را نگاه نکن و این را دور سرت ببند. ساعت 2 بعد از ظهر به زندان رسیدند. نگهبانان ااثیه او را به اتاقی که در گوشه زندان بود و بسیار کثیف و آلوده به نظر می رسید، بردند. با دیدن آن اتاق رو کرد به ابوفرح و گفت:

این بود جایی که این همه از آن تعریف کردید؟ این جا حتی آب سرد برای وضو گرفتن هم ندارد... ابوفرح گفت: ناراحت نباش این جا موقت است. سپس به نگهبان گفت: برو غذای او را بیاور. نگهبانی برایش غذا و نگهبان دیگر زیر پوش و پیژامه آورده بود. آن اتاق فقط یک پریش داشت که او مجبور بود بین تلویزیون و بخاری یک مورد را انتخاب کند که با توجه به سرمای هوا مجبور بود از بخاری استفاده کند. با تاریک شدن هوا، نگهبانی آمد و از او خواست که تلویزیون را روشن کند. ساعت 9 شب بود و او مشغول گوش دادن اخبار بود. کسی از پشت در گفت: در را باز کنید.

نگهبان در را باز کرد و مرد بلند قدی وارد شد. پس از سلام او را با خود به جایی برد که توالت و دستشویی داشت. تلویزیون هم داشت اما در مورد رادیو به او گفتند بودجه ای برای خرید آن نداریم.

ولی حسین آن قدر اصرار کرد که رادیوی نگهبانی که به مرخصی رفته بود را به او دادند.

ارتباط از طریق نوشتن روی دیوار

دو ماه بود که او را به آن زندان برده بودند اما هنوز برای هوا خوری از زندان خارج نشده بود. نزدیک عید 1374 بود. از ابوفرح خواست به سلولش برود. بعد از 3 روز تاخیر رفت و او به ابوفرح گفت: مدت هاست به هواخوری نرفته ام. تکلیفم را روشن کن. ابتدا کلی بهانه آورد که تعداد زندانی ها زیاد است و آنها هواخوری احتیاج دارند و نمی شود تو با آنها بروی و... اما سرانجام پذیرفت که هفته ای دو بار و به مدت نیم ساعت او را به هواخوری ببرند محوطه هواخوری حدود 700 متر بود و روی دیوار های آن نوشته های جالبی بود. اما یکی از این نوشته ها حسابی ذهنش را به خودش مشغول کرده بود. نوشته شده بود: "علی جان سلام من خوبم تو چه طوری؟ سرانجام به آرزوی مان می رسیم اگر حالت خوب است یک ضربدر جلوی این نوشته بگذار قربانت زهرا"

زیر این نوشته عبارت دیگری بود. نوشته شده بود: "بچه ها نگران نباشید به زودی از این جا می رویم. او هم زیر این عبارات نوشت:

"بچه ها این جا چه می کنید؟ من خلبان حسین لشکری هستم و مدت 16 سال است که از خانواده ام خبر ندارم".

در هواخوری های بعدی زیر جمله زهرا نوشته شده بود: "من هم حالم خوب است. می خواهم به عراقی ها بگویم ما را از این جا ببرند. دوستت دارم. علی اکبر... و زیر جمله حسین هم نوشته شده بود: "من حسن خلیج هستم و 16 سال دارم". در هواخوری های بعدی دوباره به سمت دیوار رفت و خواند: "من را به بازجویی بردند و از مشخصات دایی ها و عموها پرسیدند گفتم من و تو دختر عمو و پسر عمو هستیم و می خواهیم با هم ازدواج کنیم و از دست رژیم ایران فرار کرده ایم. تو هم همین ها را بگو". حسن خلیج هم نوشته بود که قصد پیوستن به سازمان مجاهدین خلق را دارد.

حسین برایشان نوشت: "اگر به سازمان بپیوندید فقط سلولتان را بزرگ تر کرده اید چون سازمان خودش در بغداد زندانی ست. برگردید به کشور خودمان، عید است و باید نزد خانواده هایتان باشید" حسین پس از بازگشت به سلول سرما خورد و چند روزی نتوانست بیرون

برود. بعد از این چند روز که به هواخوری رفت چند جمله برایش نوشته شده بود: پشیمانم ولی چاره ای ندارم که به سازمان بپیوندم و با علی باشم (زهرا) " من هم پشیمانم اما چاره ای ندارم که در سازمان و با زهرا باشم (علی). "پشیمانم ولی چاره ای ندارم جز این که تا آینده ای نامعلوم به سازمان بپیوندم". روز اول عید را با نماز و مناجات شروع کرد. دلش هوای خانواده اش را کرده بود. آن سال ماه رمضان با فروردین مصادف شده بود.

حسین چون رادیو و تلویزیون داشت، زمان دقیق اذان را می دانست اما خیلی از زندانی ها این امر را نمی دانستند. روزها همین طور یکی پس از دیگری می گذشت..

چرا شهید لشگری برای صدام مهم بود؟  
و مدت اسارتش ۱۸ سال طول کشید؟  
اگرچه شروع رسمی جنگ تحمیلی، ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ اعلام شد، اما در عمل رژیم بعث از ۱۳ فروردین ۱۳۵۸ تجاوز خود به کشور را آغاز کرد. در این یک سال و نیم حدود ۶۳۲ مورد حملات هوایی، زمینی و دریایی به خاک ایران داشت... شهید لشگری در این مدت، در ماموریت های بسیاری حضور داشت که در نهایت ۲۷ شهریور ۱۳۵۹ ابا هواپیمای «F5» از پایگاه هوایی دزفول پرواز کرد تا جلوی پیشروی نیروهای رژیم بعث را بگیرد که، نزدیک مرز هواپیمایش، مورد هدف قرار گرفت و اسیر شد. «در قلعنامه تعیین متجاوز سازمان ملل»، عراق متجاوز اعلام شد. رژیم بعث آقای لشگری را در اسارت نگه داشته بود تا به کارشناسان سازمان ملل بگوید ایران بیست و هفتم ۱۳۵۹ جنگ را آغاز کرده است. در واقع آقای لشگری مدرک جعلی و خیالی شروع جنگ توسط ایران، برای رژیم بعث بود... البته پس از بررسی های نیروهای سازمان ملل، رژیم بعثی صدام به «عنوان شروع کننده و متجاوز جنگ شناخته شد» و «شهید لشگری هم هیچگاه در این مدت ۱۸ سال اسارت که تحت شدیدترین شکنجه ها بود، حاضر نشد لحظه ای در مصاحبه های آنها شرکت کند و اجازه بهره برداری به آنها را بدهد... راوی: سرتیپ خلبان آزاده جانباز، قاسم محمد امینی

کتاب زندگی به سبک شهدا، ناصر کاوه



لشگری  
قاسم  
شهید

کتاب زندگی به سبک شهدا

دیدار با نماینده صلیب سرخ بعد از 16 سال

ساعت 11 صبح روز 12 خرداد 1374 داخل سلولش نشسته بود که در باز شد. ابوفرح با چهره ای خندان و در حالی که در دستانش میوه و عصاره پرتغال و شیرینی بود، وارد شد. پس از سلام و احوالپرسی به نگهبان گفت: - بگو سلمانی بیاید. چند لحظه ی بعد سلمانی با وسایلش در سلول حاضر بود. او مشغول کوتاه کردن موهای حسین شد. ابو فرح گفت: فردا ساعت 8 آماده باش و رفت... آن شب اصلاً نتوانست بخوابد. دائم در این فکر بود که کجا قرار است برود؟ زیر لب حمد و سوره می خواند و می گفت: خدایا پناه بر خودت... ساعت 8 فردا ابوفرح و نگهبان وارد سلولش شدند. حوله ای که موقع هواخوری روی سرش می انداخت را برداشتند و از سلولش بیرون رفتند. ابوفرح در عقب ماشین را باز کرد و هر دو سوار شدند. پس از آن که از منطقه الرشید دور شدند، ابوفرح حوله را از سر حسین برداشت. حسین تازه متوجه شد که سه تا ماشین هستند. یکی در جلو و دیگری پشت سرشان.



بین راه ابوفرّح مقبره های امام موسی کاظم(ع) و امام جواد(ع) را به او نشان داد. جلوی یک پادگان نظامی توقف کردند. جوانی حدود 33 ساله با یک ماشین تویوتای سفید در کنار آنها ایستاد. روی ماشین او نوشته شده بود "صلیب الاحمر حولی" (صلیب سرخ بین المللی) در دلتش کمی امیدوار شد. نماینده صلیب سرخ خودش را "مارک فیشر" معرفی کرد. او نیز گفت: من حسین لشگری اولین خلبان اسیر ایرانی هستم. لحظاتی بعد سرلشکر حسن رئیس کمیته قربانیان جنگ وارد شد. کمی بعد مارک از او خواست که با حسین تنها صحبت کند. وقتی تنها شدند حسین سیم برق ضبط صوت را که روی میز بود از پریش کشید و داخل قفسه و کمد را کاملاً جست و جو کرد. مارک گفت خوب از عراقی ها تجربه کسب کرده ای. حسین گفت: "مهم نیست. باید احتیاط کرد". پس از کمی گفت وگو، حسین خلاصه ای از زندگی اش را در عراق برای مارک تعریف کرد. سپس مشخصات کامل و آدرس تهران را داد. چون نمی دانست در این 16 سال اسارتش چه بلایی بر سر خانواده اش آمده است، آدرس خدمات نیروی هوایی را نیز داد. مارک برگه ای به او داد و گفت:

هر چه می خواهی برای خانواده ات بنویس. آن قدر حرف برای آنها داشت که نمی دانست کدام را بنویسد. به هر زحمتی که بود چند خطی نوشت و به دست مارک سپرد. هنگام خداحافظی مارک فیشر کارت ویزیت خودش را که از طرف صلیب سرخ بود به او داد و گفت: این را همراه خودت داشته باش. سوار همان ماشین که با آن آمده بود شد و به سلولش بازگشت.

تجدید دیدار بعد 16 سال از طریق عکس

دو ماه بعد ساعت 10:30 صبح 6 مرداد 1374 ابوفرح دریچه سلول را گشود به همراه آرایشگری که نامش قاسم بود وارد سلول داشت. ابوفرح به قاسم گفت: سر و صورت حسین را اصلاح کن. فردا قرار مهمی دارد. حسین پرسید: "جواب نامه ام آمده؟" ابوفرح لبخند زد و گفت: فردا مارک می خواهد تو را ببیند. فردای آن روز ساعت 8:30 صبح ابوفرح با یک نگهبان آمد و دوباره به همان جای قبلی رفتند. مارک برایش توضیح داد که نامه را به ایران فرستاده و حدود 10 روز است که جواب نامه آمده ولی عراقی ها ملاقات را به تاخیر

می اندازند. سپس دو نامه و دو عکس به دستش داد. اول عکس ها را نگاه کرد. همسرش بود به همراه مرد جوانی که پسرش بود. این پسر همان پسر بود که وقتی از او جدا شد، نمی توانست بنشیند. عکس دوم پسرش بود به تنهایی در جلوی آثار تاریخی شهر اصفهان.

سپس شروع به خواندن نامه ها کرد. یکی از علی (پسرش) و یکی از همسرش بود. با خواندن نامه ها کم مانده بود که اشک از چشمانش سرازیر شود. مارک دو برگه دیگر به او داد و از او خواست که جواب نامه ها را بنویسد. از او پرسید:

عکسی از دوران اسارتت داری که برایشان بفرستم؟ حسین گفت: نه اینها می گویند ممنوع است. وقتی ابوفرخ و ثابت آمدند مارک پرسید: چرا از حسین عکسی نمی گیری تا برای خانواده اش بفرستم؟ ثابت هم قول داد که در اولین فرصت از او عکس بگیرند.

در پایان ملاقات حسین از مارک خواست که مقداری کاغذ و قلم در اختیار او بگذارند تا در زندان وقت بیشتری برای نوشتن داشته باشد. مارک بلافاصله دو عدد خودکار خارجی و 100 برگ کاغذ به او داد.

وقتي به زندان بازگشت، بارها و بارها نامه ها را خواند و عكس ها را نگريست و اشك ريخت...

### حفظ قرآن براي شكر گذاري

دو ماه بعد قاسم سلمايي براي اصلاح سر و صورت او رفت و لحظاتي بعد ابوفرح به همراه عكاس وارد سلول شدند. عكاس سعي مي كرد به گونه اي عكس بگيرد كه مشخص نشود آن جا سلول است. او ايل آبان 1374 ابوفرح خبر آورد كه فردا روز ملاقات است. اين سومين ملاقاتش با مارك بود. اين بار مارك علاوه بر نامه همسر و پسرش، نامه اي هم از برادرش آورده بود. با خواندن نامه برادرش حس كرد كه پدرش فوت کرده است. نامه اي براي مادر و برادرش نوشت و از آنها خواست تاريخ دقيق فوت پدرش را براي بنويسند. از اين تاريخ به بعد به شكرانه ارتباطش با خانواده، عهد كرد كه كل قرآن را حفظ كند. اين عمل هر روز 6 تا 8 ساعت از وقتش را مي گرفت. روزي وقتي در حال خواندن قرآن بود به اين آيه رسيد: " از نشانه هاي قدرت اوست كه براي تان از جنس خودتان همسراني آفريم تا به ايشان آرامش

یابید و میان شما دوستی و مهربانی نهادم. در این عبرت هایی است برای مردمی که تفکر می کنند". پس از خواندن این آیه گفت: خداوند! پس چرا من همیشه تنها هستم؟ همان موقع مارمولکی وارد سلولش شد و پس از نیم ساعت بازگشت. از آن پس هر روز این مارمولک ساعت 7 صبح می آمد و 7:30 باز می گشت. گاهی نیز زوجش را با خود می آورد. حسین گفت: "خدایا! این جز لطف تو نیست که دو حیوان را فرستادی تا کمی سرگرم شوم و از تنهایی در آیم". عید سال 1375 هم رسید. همسرش با هماهنگی هلال احمر ایران برایش تعدادی کارت تبریک فرستاده بود. آن سال هم بدون اتفاق خاصی و مملو از دلالتگی گذشت.

زیارت عتبات مقدسه

از ابتدای سال 1376 زمزمه برقراری کنفرانس کشورهای اسلامی در ایران از رادیوهای ایران و بیگانه شنیده می شد. در زمستان آن سال سران کشورهای اسلامی یکی پس از دیگری وارد تهران شدند. ابوفرح چون از عوامل اطلاعاتی بود به همراه یک هیأت بلند پایه به

رهبري طه ياسين رمضان به ايران رفت. عراق كه نياز زيادي به حمايت كشورهاي اسلامي داشت، در اين كنفرانس در سطح بالايي شركت كرد. پس از بازگشت هيات عراقي، ابوفرح به ديدار حسين رفت. او برايش تعريف كرد كه در ايران به او خيلي خوش گذشته است. او از آيراني ها به عنوان مهمان نواز نام برد. هيات عراقي با آيراني ها در مورد تبادل بقيه اسرا به نتايج مثبتي رسيده بودند. در پايان آن ملاقات ابوفرح به حسين گفت: ر وقت خواستي مي تواني به زيارت عتبات مقدسه بروي. حسين از اين كه مي توانست به زيارت كربلا و نجف برود در پوست خود نمي گنجيد. روزي قرار شد حسين به زيارت برود. ابوفرح به او گفت: يادآوري كن روسري دخترم را بياورم. اما از دليل اين كار چيزي نگفت.

برنامه زيارت اين گونه بود كه ابتدا به نجف و كوفه و كربلا مي رفتند و روز بعدش قرار بود به سامرا و زيارت سيد محمد برادر بزرگ امام حسن عسكري(ع) به كاظمين مي رفتند. يكي از نگاهبان ها دوربين آورده بود و چند تا عكس از او گرفت. در كوفه پس از زيارت مسجد كوفه و محراب امام علي(ع) به سوي ضريح مسلم ابن عقيل(س)

رفتند. هر کجا که می رسیدند عکس یادگاری می گرفتند. به حرم حضرت عباس (س) که رفتند حسین به ابوفرح گفت: روسری دخترت را بیاور. وسپس علت را جویا شد. ابوفرح گفت: حضرت عباس(س) باب الحوائج است. دخترم مدت هاست موی سرش بدون دلیل می ریزد. از دکتر و دارو هم نتیجه ای نگرفته ایم. چیزی نمانده کچل شود. می خواهم این روسری را به ضریح بمالم تا شفا بگیرد. حسین از گفته او متعجب شد زیرا ابوفرح سنی مذهب بود. روزی مدیر زندان برایش پیغام فرستاد که آماده باشد. قرار است تعدادی از نظامیان عالی رتبه از دفتر ریاست جمهوری به ملاقاتش بیایند. چند روز بعد صدام حسین در 13 شهریور که آن روز را به زعم خود روز آغاز جنگ از طرف ایران می دانند، در رسانه ها سخنرانی کرد و به اسم حسین لشگری به عنوان مدرک جنگی اشاره کرد. بر مبنای همین سخن خبرنگاری برای مصاحبه و دیدن او به زندان رفت. خبرنگار در مورد جنگ و نحوه زندگی اسرا سوال کرد و او نیز حقایق را گفت.

سپس چند عکس از او گرفتند و رفتند. دو روز بعد مصاحبه طولانی او در چند سطر به صورت خلاصه چاپ شد.

روزنه اي از اميد

زمستان 1376 بر اثر همکاري نکردن عراق با نمايندگان سازمان ملل، آمريکايي ها تصميم گرفتند برخي از مراکز استراتژيکي عراق را موشک باران کنند. حسين را به يکي از خانه هاي امن منتقل کردند. پس از او پيرمردي را به آن جا منتقل کردند. پس از 24 ساعت او به همراه همان پيرمرد به زندان بازگشتند. در اسفند 1376 ديداري با نماينده صليب سرخ داشت که به وسيله او سال 1377 را در نامه اي به خانواده اش تبريک گفت. دو هفته بعد ابوفرح به او گفت که فردا با نماينده صليب سرخ ملاقات دارد. برايش کمي عجيب بود زيرا هر دو ماه اين اتفاق مي افتاد و اين بار اين اتفاق کمي دور از ذهن بود. روز بعد دو ساعت منتظر نماينده صليب سرخ شد اما در پايان به او گفتند که نماينده در مرز خسروي است و امروز نمي آيد. روز بعد که او را ملاقات کرد به او گفت: ايران و عراق توافق کرده اند تبادل اسرا را از سر بگيرند و اسم او هم در فهرست بود. روز 15 فروردين ساعت 11 صبح ابوفرح به او گفت: شخصي از وزارت امور خارجه عراق براي ديدن تو مي آيد. او جوان 35 ساله اي بود با کت و شلوار



و کراوات که به همراه دو نفر دیگر در انتظار او بودند. او به زبان فارسی صحبت می کرد. به حسین گفت: می توانید فردا به ایران بازگردید یا فردا را به زیارت کربلا و نجف بروید و سپس روز بعد به ایران بروید. حسین خیال می کرد خواب می بیند. باورش نمی شد پایان اسارت فرا رسیده است. با خود فکر کرد سرانجام به ایران خواهم رفت اما شاید هرگز نتوانم دوباره کربلا را ببینم. بنابراین گفت: فردا به زیارت خواهم رفت. هنگام بازگشت ابوفرح گفت:

-حاضری مصاحبه کنی؟ او نیز موافقت کرد. اما چون مصاحبه حسین برای آنها دلچسب نبود زود آن را تمام کردند.

فردای آن روز نماز ظهرش را در کنار ضریح شش گوشه امام حسین (ع) به جا آورد و با چشمانی اشک بار با سالار شهیدان خداحافظی کرد. موقع بازگشت او را به آرایشگاهی بردند تا صورتش را اصلاح کند. ساعت 8 شب در محوطه زندان بودند. ابوفرح به دو نگهبان دستور داد تا وسایل حسین را داخل سلول بیاورند. او وسایلش را در

ساکي که ابوفرح برایش خریده بود ریخت و آخرین خداحافظي را با زنداني که بخشي از جواني اش را در آن سپري کرده بود، انجام داد. سپس سوار ماشین شد و به سمت مرز رفت. ساعت 11:30 شب در 20 متری مرز توقف کردند. چند لحظه بعد ماشینی به سمت آنها آمد و شخصی از آن پیاده شد. او وزیر امور خارجه عراق بود. او گفت: -با تیمسار نجفی، رئیس کمیسیون اسرا و مفقودین قرار گذاشتیم که تبادل فردا ساعت 11 صبح انجام شود. شب را در چهل کیلومتری باشگاه افسران سپاه دوم عراق خواهیم گذراند.

دوباره به خاک عراق بازگشتند. ساعت 12 شب به سپاه دوم عراق رسیدند. رئیس باشگاه افسران از آنها استقبال کرد و در این لحظه معاون وزیر برای اولین بار او را به رئیس باشگاه و امیران ارتش به نام ژنرال لشگری معرفی کرد. پس از صرف شام از همراهانش خداحافظي کرد به جز ابوفرح که قرار بود فردا بازگردد.

لحظه وصال نزدیک است

اتاقی را برای خواب به او نشان دادند و قرار شد فردا ساعت 7 صبح برای خوردن صبحانه آماده باشند. روی تخت دراز کشید و تصمیم گرفت مثنی را برای سخنرانی آماده کند. با توجه به این که در مدت 10 سال پس از جدا شدن از دیگر خلبانان فارسی صحبت نکرده بود، از این نظر ضعیف شده بود چند سطر در مورد وضع خودش و اوضاع واحوال دوران اسارتش و رفتار عراقی ها نوشت. فردای آن شب یعنی روز 17 فروردین 1377 به سمت مرز حرکت کردند. 100 متر مانده به مرز او را به داخل یک دفتر راهنمایی کردند. در آن جا خبرنگاران صلیب سرخ سوالاتی کردند و او پاسخ شان را داد. یکی از کارشناسان صلیب سرخ به او گفت: می خواهم یک گفت و گوی خصوصی داشته باشیم. حسین گفت: "بپرسید". او گفت: می خواهی به هر کشوری که دوست داری پناهنده بشوی؟ ما از لحاظ مادی و سیاسی تو را تامین و حمایت می کنیم. حسین گفت: من 18 سال شرایط سخت اسارت را تحمل کردم به امید این که روزی به کشورم بازگردم. از شما خواهش می کنم حتی اگر در این چند ساعت باقیمانده از دنیا رفتم،

جنازه ام رابه کشورم بازگردانید. یکی دوساعت بعد ابوفرّح آمد. حسین با او خداحافظی کرد و به همراه سرلشکر حسن به سمت مرز حرکت کرد. 10 متر مانده بود به مرز که دو نفر از صلیب سرخ به آنها اضافه شدند...

ایران من بعد از 18 سال آمدم

وقتی به مرز رسیدند، مردم او را به سمت جلو هدایت کردند و گارد تشریفات نظامی که نزدیک مرز ایستاده بود با رسیدن او فرمانده خبرداد داد. وقتی از مرز عبور کرد ایستاد و آزاد باش گفت. امیر نجفی حلقه گلی به گردنش آویخت و صورتش را بوسید. مسئولانی که در آن جا حضور داشتند او را در آغوش کشیدند. جمعیت او را روی شانه بلند کردند و با شعار " لشگری قهرمان خوش آمدی به ایران" او را به سمت جلو بردند... پرچم پر افتخار ایران در دستان حسین تکان می خورد. امیر نجفی او را وارد ماشین خود کرد و به طرف قصر شیرین حرکت کردند. حدود یک ساعت بعد به سالن قرنطینه قصر شیرین رسیدند. وارد اتاقی که برای آزادگان تدارک دیده

بودند شد و استراحت کرد. وقتی از اتاق خارج شد خبرنگاران برای مصاحبه انتظارش را می کشیدند. نوشته اش را در آورد و گفت: من 10 سال است فارسی صحبت نکرده ام از روی نوشته می خوانم اگر سوالی بود در پایان بپرسید. متن را برایشان خواند. گویا همان کافی بود چون دیگر کسی چیزی نپرسید. یکی از کارکنان نیروی هوایی گفت: می خواهی تلفنی با خانواده ات صحبت کنی؟ با کمال میل پذیرفت. با شنیدن صدای همسرش قادر به حرف زدن نبود. با زور جملاتی بیان کرد. آن سویی خط همسرش گریه می کرد. پس از او با پسرش صحبت کرد. این لحظات برایش فراموش ناشدنی بود... فردای آن روز وقتی از خواب بیدار شد از ته قلبش خدا را شکر کرد. این اولین صبحی بود که وقتی از خواب بیدار می شد دشمن بعثی را حول و حوش خودش نمی دید. پس از صرف صبحانه وارد اتوبوس شد. مردم برای استقبال او و دیگر آزادگان آمده بود و به آنها شاخه گل تقدیم می کردند. در منطقه چهار زیر اسلام آباد غرب هنوز علامت ها و نشانه های عملیات مرصاد دیده می شد. تانک های سوخته و توپ های از کار افتاده دشمن نشان ار بزرگی عملیات می داد.

وقتی به فرودگاه کرمانشاه رسیدند، تعدادی ماشین با چراغ های روشن و بوق زنان آنها را تا مدخل ورودی فرودگاه بدرقه کردند. هواپیمای بویینگ 747 نیروی هوایی در انتظار آنها بود. پس از 18 سال در آسمان کشورش به پرواز در آمد. وقتی به تهران رسیدند امیر نجفی از او خواست نفر اول از هواپیما پیاده شود.

دیدار با خانواده و گرفتن لقب سیدالاسراء

سالن مملو از جمعیت بود. سرود جمهوری ایران توسط گروه موزیک نواخته شد. او پسرش و برادر همسرش را دید که به سمتش می رفتند. فرزندش را در آغوش کشید و صورتش را بوسید. سپس خانواده اش و خانواده همسرش را دید. به سمت آنها رفت و با همگی شان روبوسی کرد. همسرش آخرین کسی بود که او را دید. در گوشه ای از سالن ایستاده بود و اشک می ریخت. تنها چند کلمه گفت:

-سلام حالت چطور است؟ احساسات اجازه نمی داد بیشتر با هم حرف بزنند... آن شب در کنار علی (پسرش) و دیگر دوستان در مهمانسرا اسکان داده شد. فردای آن روز به همراه دژبان ارتش به طرف بیت

رهبري حرکت کردند. ساعت 9 صبح رهبر تشریف آوردند. سپس امیر نجفی گزارشي از چگونگی آزادي آزادگان دادند و در مورد قدمت اسارت او و این که او طولانی ترین اسارت را داشته پیشنهاد کردند که مقام معظم رهبري او را به عنوان "سیدالاسرا" مفتخر نمایند. ایشان نیز تایید نمودند. در پایان مقام معظم رهبري با دست مبارک شان درجات را به آنها اعطا کردند.

پس از آن که به اتوبوس بازگشتند، امیر نجفی یک سکه بهار آزادي به هر یک از آنها هدیه کرد... وقتی به منزل رسید خدا را شکر کرد که بار دیگر در کنار خانواده اش است...

## صبره ۶۴۱۰ روزه «منیژه» بر «حسین»

تازه ازدواج کرده بودیم و هنوز دندان‌های شیری پسریم علی‌اکبر در نیامده بود که، در تاریخ ۲۷ شهریور ۱۳۵۹ به اسارت درآمد و ۱۸ سال بعد هم آزاد شد... بعد از «قبول قطعنامه در سال» ۱۳۶۷، زمزمه آمدن اسیران همه جاپیچید... خود حسین گفت: خودم را آماده کرده بودم که بعد از پذیرش قطعنامه به عنوان اولین اسیر، اولین آزاده باشم... وسایلم را هم جمع و جور کرده بودم، اما موقع حرکت به من گفتند که «ارجع» یعنی برگرد. من از سال ۱۳۶۹ امید داشتم که او آزاد شود. همه خلبان‌ها و آخرین گروه از اسرا آزاد شدند، اما حسین نیامد و من همچنان منتظر بودم. حسین در دوران اسارت خویش سالها به دوازده چشم صلیب سرخ و بدون آنکه خبری از او در اختیار خانواده گذاشته شود، غریب و تنها بعد حدود ۵ سال پس از اسارت، نخستین نامه را برای همسرش فرستاد... با منیژه لشگری در خرداد سال ۱۳۷۴ تماسی از نیروی هوایی گرفته و می‌گویند که حسین لشگری «اجازه نامه نوشتن» پیدا کرده است... اولین نامه به دست منیژه می‌رسد که در آن نوشته شده بود: من زنده‌ام، نمی‌دانم شما کجا هستید. من از هیچ چیز خبری ندارم و... منیژه و حسین، سه سال برای هم فقط نامه می‌نوشتند. فروردین ۱۳۷۷ تلفن خانه منیژه زنگ می‌خورد: مژده بده خانم لشگری؟! حسین بالاخره بعد از ۶۴۱۰ روز آزاد شد... اما زندگی مشترک و مجدداً دو کوه صبر و استقامت، ۱۱ سال بیشتر طول نکشید... سرلشگر حسین لشگری با مداد دوشنبه ۱۹ مرداد ۱۳۸۸ در بیمارستان لاله تهران در اثر عوارض دوران اسارت به شهادت رسید و منیژه لشگری هم ۵ بهمن ۱۳۸۹ دار فانی را وداع گفت...

کتاب فاتحان قله های عاشقی، ناصر کاوه

لشگری  
حسین  
شکفته

کتابخانه حضرت زینب





## گفتگو با همسر شهید سرلشگر آزاده حسین لشگری

می‌دونید ۶۴۱۰ روز اسارت یعنی چی؟

گفتم: اگه تا آخر یه آرزو داشته باشی چیه؟

گفت: یعنی تا آخر عمر؟

گفتم: بله؟

گفت: آقای لشگری زنده بشه!

می‌دونید؟ ایکاش من و شما هم حداقل یک روز یا فقط یک ساعت اسیر بودیم، آن هم نه در عراق، بلکه توی چهاردیواری شهرمون، خونمون، ... تا می‌فهمیدیم، اینکه یه آدمی توی سن جوانی و حدود یک سال بعد از ازدواج با داشتن یه پسر ۴ ماهه می‌ره از وطن و ناموس ما دفاع کنه و ۶۴۱۰ روز اسیر میشه یعنی چی؟ اینکه همسر جوان و ۱۸ ساله ی همین آدم، وقتی همسرش توی خاک عراق زمین گیر شده و ۱۲ سال تمام هیچ اطلاعی و سرنخی ازش نداره و ۱۸ سال تمام هم منتظرش میشه تا او را برای یک بار هم که شده دوباره

ببینه، یعنی چی؟ اینکه این آدم طی ۱۸ سال دلش لک زده برای یه جرعه آب خنک، یک لقمه نان داغ، یه ذره محبت، یه آب باریکه امید و آینده، یعنی چی؟

اینکه همین زن، تا میاد، بعد از آزادی همسرش، زندگی دوباره ای را شروع کنه تا همدیگر را بفهمند و یه آرامش نسبی پیدا کنند، دوباره و برای همیشه او میره، یعنی چی؟ اینکه حالا دیگه همون زن، اون یه ذره امید ۱۸ ساله اش را هم از دست داده، یعنی چی؟

ولش کن، من اصلا قاطی کرده ام و نمی دونم چی می گم، ولی این زن مقاوم با همه ی آرزوهای برپاد رفته و نرفته اش، خیلی صبور و در کمال سادگی ما را پذیرفت و به همه ی پرسش هامون پاسخ داد.

نحوه آشنایی شما با شهید چگونه بود؟ آقای لشگری یک نسبتیبا ما داشتند و بعضا هم رفت و آمد فامیلی داشتیم و گهگاه ایشان به منزل ما می آمدند. آن روزها من کلاس دوم یا سوم راهنمایی بودم که برای اولین بار ایشان را دیدم و همان سال هم برای ادامه تحصیل و طی دوره های خلبانی به آمریکا رفتند.

وقتی از آمریکا برگشتند من کلاس سوم دبیرستان بودم و کمی بزرگتر شده بودم که پس از مدتی ایشان مرا از پدر و مادرم خواستگاری کردند. ابتدا پدرم قبول نمی کردند چون خواهر بزرگتری در خانه داشتم که هنوز ازدواج نکرده بود، اما آقای لشگری در تصمیمشان مصر بودند و می گفتند: شما بله را بگویید و خواهر بزرگتر ایشان هم خلاصه خواهند رفت.

و بالاخره اسفند ماه همان سال رسماً به خواستگاری من آمده و مقدمات کار طی شد تا اینکه هشتم فروردین ماه سال ۵۸ ما را به عقد یکدیگر در آوردند و تیرماه سال ۵۸ هم ازدواج کردیم و چون محل خدمت حسین دزفول بود، برای زندگی به آنجا رفتیم.

چطور شد که آقای لشگری رفتند مأموریت جنگی؟

شهریور سال ۵۹ بود که برای دید و بازدید فامیل و بستگان به تهران آمدم و چند روزی ماندیم که بیستم شهریور برای حسین نامه ی محرمانه ای آمد که به پایگاه هوایی دزفول برگردد. ایشان وقتی آماده رفتن شد از من خواستند بمانم تهران و همراه ایشان نروم، علت را

که جویا شدم، گفتند: به دلیل حملات عراق، پایگاه وضعیت خوبی ندارد و صلاح نیست که شما بیایید، البته مدتی بود که ایران درگیری های مرزی با عراق داشت اما هنوز جنگ به صورت علنی نشده بود. ایشان رفتند و ۲۷ شهریور ماه سال ۵۹ بود که هواپیمایشان بر اثر اصابت موشک دشمن در خاک عراق سقوط کرده و حسین اسیر شد.

شما از واقعه ی اسارت ایشان چگونه باخبر شدید؟

از زمانی که ما ازدواج کرده بودیم قرارمان با حسین این بود که هر کجا که بودند، سر ساعت ۹ شب با من تماس تلفنی داشته باشند و این قرار در طول حدود یک سال زندگی مشترکمان همیشه و تحت هر شرایطی از سوی او رعایت می شد. یادم هست که آن روز ۵ شنبه ۲۷ شهریور ماه بود که برای اولین بار، ساعت ۹ شب شد و حسین زنگ نزد من خیلی نگران شدم، در دلم آشوبی به پا شده بود، چند بار با پایگاه هوایی تماس گرفتم ولی هیچکس تلفن را جواب نداد، نگرانی ام خیلی بیشتر شده بود، اما کاری از دستم ساخته نبود، تا صبح صبر کردم، ساعت حدود ۸ یا ۹ بود که از ستاد نیروی هوایی

زنگ زدند، با عجله گوشی را برداشتم، گفتند آدرس بدهید، نامه ای است که باید بیاوریم و تحویل شما بدهیم. پرسیدم حسین کجاست و اینکه چرا با تلفن صحبت نمی کند، گفتند: ایشان به مأموریت محرمانه ای رفته اند و نمی توانند با شما تماس بگیرند.

من هم قبول کردم، آدرس دادم و منتظر شدم، در را که زدند، تعارف کردم و آمدند داخل و نشستند ابتدا بحث تهاجم عراق و اینکه به خاک ما تجاوز شده است و باید در مقابل آنها ایستاد، مطرح شد.

من که دل توی دلم نبود گفتم: اینها را که من خودم هم خبر دارم؟ حسین کجاست و از او چه خبر دارید؟ گفتند: هواپیمای همسران را زده اند. یک لحظه فکر کردم، حتماً حسین در خاک ایران فرو آمده و احتمالاً زخمی شده باشد و اینها نمی خواهند به من بگویند. گفتم: حسین کجاست و در چه وضعیتی است؟ گفتند: هواپیمایشان را توی خاک عراق زده اند، البته مرزبانان ما با دوربین دیده اند که چتر نجاتش باز شده، اما از زنده بودنش خبری نداریم. سه روز بعد از آن،

سی و یکم شهریور بود که جنگ تحمیلی عراق به ایران رسماً آغاز شد و من هم هیچ خبری از حسین نداشتم.

چه زمانی از اسیر شدن ایشان مطلع شدید؟

از روزی که خبر سقوط هواپیمایش را شنیدم، تا ۱۰ سال هیچ خبر موثقی از او نداشتم، خیلی جاها رفتم و موضوع را پیگیری کردم، اما هیچکس خبری نداشت. در طول این سالها واقعا پلاتکلیف بودم، تا اینکه سال ۶۹ و پس از پایان جنگ تحمیلی، اسرا به ایران بازگشتند، من هم سراغ آنها رفته و خلاصه متوجه شدم که حسین در عراق اسیر است و عده ای از اسرا او را دیده اند. اما گفتند که تا سال ۶۷ که ایران قطعنامه را قبول کرد ایشان را دیده اند و از آن تاریخ به بعد او را از سایر اسرا جدا کرده و به مکان نامعلومی برده اند که دیگر هیچکس از او خبر نداشت. چرا او را مخفی نگهداشته بودند؟

از آنجائیکه ۳ روز قبل از آغاز رسمی جنگ تحمیلی، حسین را به اسارات گرفته بودند، می خواستند او را به عنوان مدرکی که بعدها بگویند آغازگر جنگ، ایران بوده است نگهداری کنند و به همین دلیل

هم اجازه مشخص شدن هویت او را از طریق صلیب سرخ جهانی نمی دادند. البته این در حالی بود که عراق خیلی زودتر از اینها، درگیری در مرزهای ایران را شروع کرده بود ولی دستگیری حسین برای آنها سند ارزشمندی بود که نمی خواستند به این راحتی ها آن را از دست بدهند. وقتی خبر انتقال او را از سال ۶۷ به مکانی نامعلوم شنیدیم و اینکه هیچکس از او طی ۲ سال بعد هیچ خبری نداشت زندگی ام به تلاطم افتاد و حسابی نگران شدم که او کجاست و چه اتفاقی ممکن است برایش افتاده باشد لذا شروع کردم به جستجو و به هر دری زدم که از او خبری بگیرم، اما متأسفانه هیچ مسئولی از موضوع اسارت و وضعیت ایشان خبر نداشت.

برای اولین بار چه زمانی و چگونه از اسارت ایشان مطمئن شدید؟

خرداد ماه سال ۷۴ بود که نمایندگان صلیب سرخ بالاخره همسر را رسماً ملاقات کرده و از ایشان ثبت نام کرده بودند که بعد از آن اولین نامه حسین به دستم رسید، نامه ای که تمام وجودم را سرشار از امید و آرزو کرد، اما من که مسایل مختلف را طی سالها گذشته دیده بودم،

هنوز باور نمی کردم که این نامه، نامه حسین باشد: ولی وقتی برایش جواب نامه را فرستادم و دوباره از او نامه دریافت کردم، خیالم راحت شد که او زنده است و یک روزی خواهد آمد.

شما قبل از اینکه آقای لشگری اسیر شوند، هیچ فکر می کردید که ممکن است یک چنین اتفاقی برای ایشان بیفتد؟

حسین همیشه آماده این اتفاقات بود و گهگاهی هم با من صحبت می کرد تا آمادگی قبلی داشته باشم، خیلی وقت ها خودش داوطلب می شد که برود شناسایی های مرزی را انجام دهد، تا دین خود را به انقلاب ادا کند و گاهی هم می گفت که پایان راهش ممکن است به شهادت و یا اسارت ختم شود، اما من جوان بودم و احساسی و کمتر متوجه این واقعیات بودم. تقریباً ۱۰ سال کامل بعد از اسارت از همسران هیچ خبر و اثری نداشتید، پس چگونه امید به باز گشت او داشتید؟

درست است که ۱۰ سال از ایشان بی خبر بودم، اما هیچوقت نا امید نمی شدم چون او را خیلی دوست داشتم، از طرفی از او یک فرزند داشتم که من را به ادامه زندگی امیدوار کرده بود و همیشه فکر



می کردم که اگر یک روزی حسین بزرگردد، یادگار او را دارم، بزرگش می کنم و با تربیت صحیح، حسین دیگری را تحویل جامعه می دهم. البته همیشه آرزو می کردم که ایکاش این اتفاق برای من می افتاد، نه برای او، من می رفتم ولی او می ماند، او از من خیلی مقاوم تر و صبورتر بود. در طول این سال ها به ازدواج مجدد فکر نکردید؟

اصلا، من خانواده ی خوبی داشتم، هنوز هم دارم، آنها همه پشتم بودند و به هیچ وجه نمی گذاشتند که احساس تنهایی و یا نبود حسین را حس کنم، همیشه دوروبرم شلوغ بود، زندگی ام را می کردم و سخت مشغول تربیت و بزرگ کردن فرزندم بودم. همیشه هم امید به آینده داشتم و اینکه او یک روزی خواهد آمد و اگر نیاید پسرم و یادگار او را در کنارم دارم و نیازی به ازدواج و همسر دیگری ندارم. طی ۱۰ سال که از همسران هیچ خبری نداشتید، چه اقداماتی برای پیدا کردن او انجام دادید؟

طبیعی است که به هر دری می زدم تا اثری از او بیابم، با خیلی از اسرایی که می شناختم نامه نگاری می کردیم، در پاسخ این نامه ها

رگه هایی از امید پیدا می شد، برای مثال گاهی اسرا برایم می نوشتند که اسمی به این نام را بر روی دیواری در بیمارستان، دستشویی و یا آسایشگاه دیده اند، که ممکن است حکایت از زنده بودن او بکند، البته از طریق مسولین و دستگاههای مختلف هم موضوع را پیگیری می کردیم، اما بدلیل اینکه عراق در این زمینه هیچگونه همکاری نداشت، امکان دسترسی به اطلاعات و کسب خبر نبود.

از طرفی گاهی افسران و سربازان عراقی در اردوگاه با هم صحبت می کردند، نامی از اسرای خلبان و اینکه عده ای از آنها اسیر و مخفی هستند برده می شد که از طریق نامه نگاری از سوی اسرای آشنا به ما اطلاع داده می شد، که همه ی اینها روزنه ی امیدی برایم بود و در نهایت اینکه پیش خودم مطمئن بودم، یک روزی این جنگ به پایان خواهد رسید و تکلیف حسین مشخص می شود.

از چه طریقی از قطعی بودن اسارت همسران با خبر شدید؟

وقتی نمایندگان صلیب سرخ از وجود ایشان در عراق مطمئن شده و با او ملاقات کرده بودند، موضوع را به دولت ایران منتقل کرده و

سپس از طریق هلال احمر این خبر و اولین نامه اش را به همراه یک قطعه عکس به من دادند، نامه را که دیدم خیلی خوشحال شدم، اما وقتی عکسش را دیدم شوکه شدم، او در عکس خیلی پیر، خسته، فرسوده، شکسته و غمگین بود، به طوری که اصلا باورم نمی شد، این عکس حسین من باشد، اما در هر حال خوشحال بودم و امیدم به آینده صد چندان شده بود.

در نامه هایتان چه مطالبی را مطرح می کردید؟

بعد از اعلام صلیب سرخ حدود دو سال و نیم بین ما نامه رد و بدل شد که در آنها فقط از حال یکدیگر و خانواده باخبر می شدیم و حق نوشتن مطالب دیگر را نداشتیم.

در طول سالهای نبود همسرتان، چگونه فرزندان را بزرگ کردید؟

من همه سلامتی و جوانی ام را پای فرزندم گذاشتم و زمینه ی بهترین تحصیل و تربیت را برایش فراهم ساختم و امروز خوشحالم که او به عنوان دندانپزشک در جامعه مؤثر است و به درد مردم می رسد.

بعد از ۱۸ سال اسارت ، همسران را کجا و چگونه دیدید؟

بعد از مکالمه ی تلفنی که در روز ورود ایشان به خاک ایران انجام شد، در همان روز به فرودگاه رفتیم، همه ی اهل خانواده، فامیل، بستگان و دوستان آمده بودند، من گوشه ای ایستاده و فقط او را تماشا می کردم، همه ی حاضران تک تک جلو رفته و با ایشان سلام علیک و دیده بوسی می کردند، اما من فقط تماشاایشان می کردم و کاملاً هم مشهود بود که او هم در بین جمعیت به دنبال من می گردد و خلاصه وقتی همه ی حاضران با ایشان دیده بوسی کردند یکی از مسوولین سراغ مرا گرفت و سپس نزد ایشان رفتم و انگار آسمان و زمین یکجا به من هدیه شده بود و به اندازه تمام دنیا و زمان ها شاکر خدای بزرگ شدم که یکبار دیگر همسرم را پس از ۱۸ سال فراق می دیدم.

چگونه طاقت آوردید که آخرین نفر به سراغش بروید؟

خجالت می کشیدم، رویم نمی شد!

روزهای اولیه آزادی ایشان با شما چگونه گذشت؟

روزهای سخت، اما ارزشمندی بود، او با توجه به اینکه ۱۸ سال تمام از ایران، محیط خانواده و اجتماع دور بود، مشکلات زیادی داشت، به او ۶ ماه مرخصی داده بودند و همیشه در خانه بود، روزهای اول خیلی احساس غریبه‌گی می‌کردیم. خیلی چیزها عوض شده بود و خیلی چیزها و حرف‌ها را هم نمی‌شد مطرح کرد، او هم وقتی بیرون می‌رفت و یا با هم می‌رفتیم از تغییرات بوجود آمده کلافه می‌شد و در مقابل خیلی از آنها نمی‌دانست که چه عکس‌العمل باید داشته باشد. در این شرایط، وقتی دیدم به او سخت می‌گذرد پیشنهاد نوشتن خاطرات دوران اسارتش را دادم و ایشان هم علی‌رغم اینکه یادآوری آن روزها برایش درد آور بود ولی در طول این زمان مشغول این کار شد و تمام خاطرات خود را در چندین دفتر نوشت که ما حاصل آن انتشار کتاب خاطرات ایشان بود.

در حال نوشتن خاطرات، وقتی به یاد آن روزهای سخت می‌افتادند چکار می‌کردند؟

گاهی می دیدم که بسیار سیگار می کشند و سرشان را بین دو دست گذاشته و وحشتناک به اطراف نگاه می کنند.

می گفتم خوب آن صحنه هایی که برایت سخت و ناگوار است را ننویس. می گفت: نه باید همه ی اتفاقات مو به مو نوشته شود.

بعد از طی ۶ ماه چه کردند؟

با دعوت نیرو هوایی در دفتر مطالعات و تحقیقات این نیرو مشغول شد و بعد از حدود ۲ سال هم با تقاضای خودشان بازنشسته شدند.

۱۸ سال اسارت چه تغییراتی در ایشان بوجود آورده بود؟

بسیار با ایمان شده و هیچ تعلق مادی و مالی به دنیا نداشتند، بسیار پخته و آبدیده شده بودند و مشکلات و مصائبی که برای ما بسیار اهمیت داشت ، برای او اصلا مهم نبود و به راحتی با آنها برخورد می کردند. خیلی وقت ها که من در مشکلات از کوره در می رفتم او خیلی متین و آرام و منطقی بود و با صبر وطمینینه با آنها مواجه و باعث آرامش خانواده می شد.

عکس العمل ایشان در خصوص تغییرات جامعه بعد از ۱۸ سال چه بود؟ آن روزها خیلی چیزها برای او عجیب و باور نکردنی بود، اما کم کم خودش را به همه چیز عادت می داد و می گفت: جریان جامعه مثل رودخانه ای است که باید با او رفت و نمی شود ایستاد، لذا چاره ای نیست، ما در این جامعه زندگی می کنیم و باید همه چیزش را هم به پذیریم و می پذیرفتند. چقدر زمان برد که ایشان از نظر رفتارهای اجتماعی به حالت اول برگردند؟ به حالت اول که هیچوقت، اما بعد از یکسال تقریباً رفتار و برخوردهایشان عادی شده بود.

ایشان از شکنجه ها و خاطرات تلخ اسارت هم می گفتند؟

اوایل تعریف می کردند، از شکنجه های وحشتناکی که گاهی بیان آن آدم را آزار می دهد و ایشان هم وقتی می گفتند تمام بدنشان به لرزه می افتاد، به طوری که از حال طبیعی خارج می شدند، لذا بعدها حتی گاهی می خواستند خاطره ای تعریف کنند، ما سعی می کردیم بحث را عوض کنیم که با طرح مسایل اسارت به ایشان لطمات روحی و جسمی وارد نشود.

همسرتان بیماری خاصی هم داشتند؟

خیر، علی رغم اینکه ایشان ۱۸ سال اسارت را یک خواب آرام نداشتند، ۱۸ سال حسرت نوشیدن جرعه ای آب خنک و یک لقمه نان را داشتند و همه چیز در اردوگاهها غیر بهداشتی و چندان آور بوده، اما با توکلی که به خدا داشتند، همه ی این دوران سخت و وحشتناک را گذراندند و پس از مراقبت های ویژه ی پزشکی، هیچ بیماری در ایشان وجود نداشت.

ایشان اوقات فراقتشان را در اسارت چگونه می گذراندند؟

با توجه به اینکه ایشان سالها در سلولهای انفرادی بوده و با کسی ارتباط نداشته اند، قرآن را کامل حفظ کرده بودند، زبان انگلیسی می دانستند و برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بودند.

آقای لشگری زیارت حرم امام حسین (ع) هم رفته بودند؟

بله، در طول سالهای اسارت به دفعات خواسته بودند که در تلویزیون عراق حاضر شده و علیه ایران صحبت کند ولی ایشان هیچگاه زیر



بار این ذلت نرفته بودند، تعریف می کردند که اواخر دوران اسارتشان یکی از نزدیکان صدام که سرتیپ اطلاعات عراق بوده نزد ایشان رفته و از او خواسته بود که در تلویزیون عراق علیه ایران صحبت کرده تا همه ی امکانات را برایش فراهم کنند که بتواند در عراق زندگی کند، اما حسین گفته بود: من اگر می خواستم در این رابطه حرفی بزنم، همان روز های اول می گفتم، می خواهید مرا بکشید، بکشید، چرا من مملکت را بفروشم. و وقتی می بینند که حسین به هیچ وجه خواسته ی آنها را قبول نمی کند، از او می خواهند که اگر خواسته ای دارد مطرح کند، که ایشان هم درخواست زیارت قبور مطهر ائمه(ع) را می کنند که آنها هم موافقت کرده و با پوشانیدن لباسهای عربی به طوری که ناشناس باشند به زیارت می برند.

بعد از آزادی از اسارت هم جهت زیارت به عراق رفته اند؟ خیر

شما چی، برای زیارت کربلا رفته اید؟ خیر؟

دوست دارید بروید؟ هرگز!

چرا؟ برای اینکه عراق کشوری است که ۱۸ سال از بهترین روزهای عمر من و حسین را به تباهی کشید و کشوری که سخت ترین و وحشیانه ترین شکنجه ها را به همسرم تحمیل کرد، لذا هیچوقت دوست ندارم این کشور را ببینم. زمانی که راه کربلا باز شده بود، گاهی دوستان حسین می گفتند که بیایید به کربلا برویم و من می گفتم: اگر مرا بکشند هم نه خودم می روم و نه می گذارم حسین برود، البته زیارتگاه های عراق را واقعا دوست دارم.

بعد از شهادت حسین، چه توقعی از زندگی دارید؟

نمی دانم، اما همین را می دانم که هنوز هم همیشه حسین با من است، اگر چه دیگر نیست، او هیچوقت ناراحتی مرا نمی خواست و می گفت: من نمی خواهم کوچکترین ناراحتی را در چهره ی شما ببینم و اگر می دید واقعا به هم می ریخت.

امروز از اینکه او حضور فیزیکی ندارد خیلی ناراحتم و غصه می خوردم، اما خیلی وقت ها هم حضور حسین را در کنارم و در خانه کاملا حس کرده ام.

شما فکر می کنید نسل جوان امروز ما از وقایعی که بر سر حسین های زمان آمده، آگاهی دارند؟ خیلی کم... چرا؟

نمی دانم، شاید بخاطر کوتاهی مسوولین فرهنگی جامعه است که تاکنون نتوانسته اند به درستی این ارزشها را منتقل کنند.

آنهایی که دست اندرکار مسائل فرهنگی هستند، تجربه دارند، کارشناس امور مربوطه هستند و آگاهی اش را هم دارند باید به فکر نسل امروز و فرداها باشند و با انتقال درست و دایمی ارزشها، نگذارند این قشر مظلوم، پیش از این مظلوم واقع شوند.

اگر به ۱۸ سال اسارت همسرتان و ۱۸ سال فراق خود برگردید، فکر می کنید کدام یک از شما اسیر تر بوده اید؟

چه بگویم؟ او به نوعی این ۱۸ سال زجر کشیده است و من هم به نوعی دیگر، ولی او همیشه می گفت: شما بیشتر زجر کشیده اید، ولی من می گفتم: نه حسین جان، من اینجا آزاد بودم و همه چیز هم داشتم، اما تو هیچیک از اینها را نداشتی.

الآن اگر خواسته ای از حسین داشته باشی ، چیست؟

حسین مرد بزرگی بود، واقعا مرد بود و طی این ده سال زندگی بعد از اسارت ندیدم مردی را که قابل مقایسه با او باشد، مرد خالصی بود، اهل ریا نبود. حالا هم ازش خواسته ام که مرا پیش خودش ببرد. اگر به شما بگویند که تا آخر عمر فقط یک آرزو کنید و برآورده شود، چه آرزوی داشتید؟ فقط آرزو دارم بروم پیش حسین، چیز دیگری نمی خواهم و شاید آن دنیا با هم بیشتر زندگی کنیم.

چطور شد که ایشان به شهادت رسیدند؟

در آن روز، ایشان صبح رفتند در جلسه هیأت مدیره مجتمعی که در آن ساکن هستیم ظهر آمدند و پس از نماز و ناهار کمی خوابیدند و سپس رفتند ادامه جلسه صبح، شب ساعت ۹ بود که آمدند و شام خوردیم. سپس ایشان به روال هر روز نوه مان را بردند بیرون و بعد از ۲، ۳ ساعتی قدم زدن و بازی کردن به خانه برگشتند و سپس برای یک ساعتی هم رفتند به نانوائی، سوپر محل و نگهبان مجتمع سرزده و حال و احوالی کرده و آمدند، برایشان چایی ریختم خوردند و گفتند:

من می روم بخوابم. ایشان رفتند و خوابیدند و من و نوه ام پای تلویزیون نشستیم تا پسر م که آن شب شیفت بیمارستان بودند برگردد. ۱/۵ ساعت از شب گذشته بود که حسین از خواب بیدار شد که برود طبقه بالا (منزل ما دو بلکس است) گفتم: کجا می روی؟

گفت: می روم دوش بگیرم. گفتم: چرا این وقت شب؟

گفت: خیلی گرم است. ایشان رفتند و دوش گرفتند، زمانی که از پله ها پایین می آمدند، من در حال بالا رفتن بودم که بروم و بخوابم.

به ایشان گفتم: شما کاری ندارید؟ گفت: نه و رفتند پایین و دراز کشیدند. من هنوز به پله آخر نرسیده بودم که صدای سرفه ی حسین بلند شد، ایشان تقریباً همیشه سرفه می کردند و این کارشان طبیعی بود، بخاطر اینکه سیگار زیاد می کشیدند، بخصوص مواقعی که یاد شکنجه های دوران اسارت می افتادند، اما آن زمان سرفه هایش خیلی غیرطبیعی بود، من راستش ترسیدم، بلافاصله برگشتم نزد ایشان، دیدم افتاده اند روی زمین. گفتم: حسین چی شده؟ ولی او همینطور

مرا تماشا می کرد. شاید باورتان نشود، اما یک دقیقه هم طول نکشید که چشمهایش بسته شد و برای همیشه رفتند، به همین سادگی!

شما چه کردید؟ من و نوه ام توی خانه تنها بودیم، سراسیمه و درحالی که مرتب فریاد می کشیدم رفتم بیرون و در همسایه ها را زدم، آنها آمدند و به اورژانس زنگ زدند، آمبولانس آمد و به ظاهر برای مداوا بردند بیمارستان، اما من مطمئن بودم که او رفته و تمام خاطراتمان را هم با خودش برده است. گاهی که با خدا صحبت می کنی، از او چه می خواهی؟ به خدا می گویم: خدایا همه ی زندگی و هستی مرا بگیر، اما حسین را ۵ سال دیگر برابم بفرست.

می گویم: خدایا برای تو که کاری ندارد، یکبار هم که شده خواسته ی مرا اجابت کن!

آگه یک آرزو داشته باشی تا آخر، چیه؟

یعنی تا آخر عمر؟ بله؟

آقای لشگری زنده شود ...

دائماً "محل استقرار حسین" را عوض می‌کردند. یک مدت در "هتل" به او جا دادند و لباس‌های خوبی را بر تن او کردند... حتی حسین را به یک مراسم "عروسی" بردند و در آنجا چند دختر را به او پیشنهاد دادند که حسین دست رد به آن‌ها زد. یک مدتی فشارها را بر او در زندان دو چندان کردند، اما باز هم به نتیجه‌ای نرسیدند. حسین می‌گفت: یک روز وقتی در "زندان‌های مخفی" یعنی‌ها بودم، دیدم یک آدم بسیار گنده و غول‌تسانی که با قدم‌هایش زمین زندان می‌لرزید، به پیش من آمد و گفت: «من جاسم هستم، من همانی هستم که با دستانم آنچنان سیلی به وزیر شما زدم که نقش بر زمین شد. از این به بعد من مسئول نگهداری از تو هستم...» من زیاد متوجه نبودم که او راجع به کدام وزیر صحبت می‌کند... بعد از مدتی بالاخره فهمیدم که منظورش "شهید تندگویان" است. فکر انتقام آن سیلی دائماً در فکر و ذهنم بود. دائماً ورزش و نرمش خودم را بیشتر می‌کردم تا به حد قابل قبولی از آمادگی جسمانی برسم. بعد از گذشت شش ماه، یکروز که آن یعنی برای من غذا آورد به او گفتم این چه غذایی است؟... تا او سرش را پایین برد تا ببیند مشکل غذا چیست، چنان کشیده‌ای به او زدم که او رابه عقب پرتاب کرد و به دیوار خورد. بعد هم نفس راحتی کشیدم و خیالم از بابت اینکه "انتقام سیلی به شهید تندگویان را گرفتم، راحت شد"...

کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس، ناصر کاوه  
راوی: امیر مشیری

سُورِ  
حسین  
سکندر

کتابخانه‌ی حاج حسین

## سخن آخر

خیلی ها یادشان نیست. اصلا انگار نه انگار که دیوانه ای با لشگری تا بن دندان مسلح، صدها هزار سرباز وفادار و کوهی از مهمات و تسلیحات پیشرفته به خاک کشورشان حمله کرده بود. انگار یادشان رفته ده ها پدرخوانده حریص، هر روز توی اتاق های گرم کاخ های سیاه شان برای چاه های نفت ما نقشه می کشیدند و برای ذره ذره معادن و ذخایر سرزمین مردم زجرکشیده سرزمین مان دندان تیز کرده بودند. انگار نه انگار که می خواستند تهران را چهار روزه به یکی از استانهای عراق تبدیل کنند. یادشان رفته چطور خرمشهرمان را خونین شهر کردند. انگار نه انگار که در طی





قرن ها هر دیکتاتوری هر گاه با عیالش دعوایش می شد، دق دلی اش را سر ایران ما خالی می کرد و برای اینکه ثابت کند خیلی هم بی عرضه نیست، تکه ای از این خاک، از این سرزمین را ظرف چند روز از نقشه جدا می کرد و به مرزهای کشورش وصله میزد تا امروز همه بچه های ایران با چشم های بسته، کتاب تاریخ شان را ورق بزنند و از مرور این همه خیانت و بلاهت از پادشاهان سلسله وطن فروشان و زن بارگان خشم شان را قورت بدهند. شاید خیلی ها یادشان رفته که به برکت خون شما و نفس گرم امام (ره) بود که برای اولین بار طی این دویست سال حتی یک وجب از خاک سرزمین اسلامی مان جدانشد و اشغال نشد. از شما چه پنهان! صدای شکستن استخوانهای دشمن به گوش می رسد. اما به شرط این که دقت کنیم با دشمنان قسم خورده جمهوری اسلامی چگونه برخورد کنیم. به نکاتی که نظریه پرداز امریکائی نقل کرده توجه کنید.

فرانسیس فوکویاما در سه کنفرانس جهانی تورنتو ( کانادا ) و واشنگتن ( آمریکا ) و اورشلیم ( رژیم جعلی اسرائیل ) کتاب پایان تاریخ خود را ارائه نمود. این کتاب در برابر کتاب برخورد تمدن ها اثر ساموئل هانتینگتون است.

فوکویاما مدعی است: خرده تمدنها و فرهنگ های جزئی به دست فرهنگ غالب بلعیده می شوند و رسانه ها ؛ دنیا را به سمت دهکده ی واحد جهانی پیش می برند و به ناچار دنیا درگیر جنگی خانمان سوز خواهد بود بنا براین باید کشوری را به عنوان کدخدا بپذیریم وی تلاش می کند که اثبات کند که کدخدای دنیا ، آمریکا است. وی می گوید : این نبرد حتمی است ولی برنده ی آن الزاما غرب نخواهد بود در صورت بی توجهی غرب به راه حل پیشنهادی، برنده نبرد آخرالزمان ، شیعیان هستند. فوکویاما در کنفرانس اورشلیم با عنوان بازشناسی هویت شیعه دوباره می گوید : شیعه ، پرنده ای است که بال پروازش خیلی بالاتر از تیره های ما

است. پرنده ای که دو بال دارد : یک بال سبز و یک بال سرخ. بال سبز ، مهدویت و عدالت خواهی و بال سرخ شهادت طلبی است که ریشه در کربلا دارد. و شیعه را فنا ناپذیر نموده است. شیعه ، بُعد سوم نیز دارد که اهمیتش بسیار است. این پرنده ، زرهی به نام ولایت پذیری دارد و قدرتش با شهادت دو چندان می شود. شیعه ، عنصری است که هرچه او را از بین می برند ، بیشتر می شود.

برای جلوگیری از پیروزی شیعه در نبرد آخرالزمان ، از هم اینک ابتدا ولایت فقیه را خط بزیند تا این را خط نزنید نمی توانید یه ساحت قدسی کربلا و مهدویت آسیب برسانید ابتدا ولایت فقیه را خط بزیند. در گام بعدی شهادت طلبی را به لذت طلبی و رفاه طلبی تبدیل کنید. اگر این دو را خط زدید، خود به خود اندیشه های امام زمانی از جامعه ی شیعه بیرون می رود. ای خواهران و برادران عزیز! رسالت امروز شما بسی سنگین تر است!

اگر دیروز، ما با تهاجمی نظامی دشمن مواجه بودیم ، امروز با شیخون فرهنگی او مواجهیم ، که این برای هر جامعه ایی ، حربه یی بس برنده تر است. از این رو خود را موظف و مکلف بدانیم تا با توکل به خدا و با سلاح ایمان ، علم ، عفت ، پاکدامنی، ایثار ، شجاعت و شهامت و با الگوپذیری از سیره زندگی ائمه معصومین(ع) و با اطاعت کامل و بی چون و چرا از ولایت مطلقه ی فقیه و یاری از فرهنگ والای شهدا، دشمنان قسم خورده اسلام و انقلاب را در رسیدن به هدف شان که همانا شکست انقلاب و نابودی اسلام است ، ناکام گذاشته و با جدیت و تلاش ، شاهد بالندگی و گسترش روز افزون اسلام و انقلاب در سرتاسر جهان بوده و زمینه ی ظهور منجی عالم بشریت حضرت مهدی (عج) را فراهم آوریم. اگر آنان که رفتند حسینی بودند و جهادی علی وار کردند، شمایی که ماندید، هنری زینبی دارید تا زیباییی حضورتان را بر چشمان ناباور قافله باختگان به تصویر بکشید...

والسلام

ناصر کاوه



حسین لشگری سالها در سلول های انفرادی بوده و با کسی ارتباط نداشت، قرآن را کامل حفظ کرده بود، زبان انگلیسی می دانست و برای ۲۶ سال نماز قضا خوانده بود. بهترین عیدی که این ۱۸ سال اسارت گرفتم، یک نصفه لیوان آب یخ بود؟! عید سال ۷۴ بود، سرباز عراقی نگهبان یک لیوان آب یخ می خورد می خواست باقی مانده آن را دور بریزد، نگاهش به من افتاد، دلش سوخت و آن را به من داد، من تا ساعت ها از این مساله خوشحال بودم، این را بگویم که من ۱۲ سال در حسرت دیدن یک برگ سبز، یک منظره بودم، حسرت پنج دقیقه آفتاب را داشتم.